

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

[des:nafas]



# حسرت نازنین



[به قلم: سوگند صیادی]  
[www.romankade.com]

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام رمان: حسرت نازنین

حسرت نازنین

نام نویسنده: سوگند صیادی | کابر انجمن رمان های عاشقانه

ژانر: عاشقانه

خلاصه:

داستانی زیبا و پر تلاطم، داستانی بـــــرگرفته از عمق احساس آدمی، داستان جاری شده با اشک

داستان تنهایی و معصومیت دختری به نام نازنین در رویارویی با عشقی به نام علیرضا و قصه ی تنهایی در حین

وجود عشق

و معصومیت در رویارویی با رازی پنهان و دست به گریبان شدن با موج و طوفان بر آمده از افشای این راز

و در انتها

پدیدار شدن حسرت در حین عاشقی.

به نام خالق عشق

## حسرت نازنین

صدای جیغ بلندش سکوت خانه را در هم شکسته بود. دستی به پیشانی داغ و پر دردم کشیدم، با تمام عشقی که به او داشتم باز هم خسته بودم.

جعبه ی قرص های آرامبخش را از روی میز برداشته و به سمت اتاق رفتم. در را به آرامی باز کرده و نگاهم را به او دوختم، به او که روزی آرامش زندگی دو نفریمان بود.

دیگر جیغ نمی کشید، حال تنها اشک هایش بود که روی گونه اش می چکید. زانوان نحیفش را در آغوش کشیده و بی صدا اشک می ریخت.

دلم می خواست این جسم ضعیف و رنجور را در آغوش بگیرم. جلو رفته و کنارش روی تخت نشستم اما حتی سر بلند نکرد تا نگاهم کند.

مدت ها بود که جز نگاهی سرد و یخ زده هدیه ی دیگری برای من نداشت و حال آن را نیز از من دریغ می کرد.

- باز خواب بد دیدی؟

باز هم سکوت و سکوت و سکوت. قرص را مقابلش گرفتم، آن را با کمی آب بلعید و آرام روی تخت دراز کشید. چشمانش را بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم.

دیگر نمی توانستم خود را مهار کنم، کنارش دراز کشیده و تن نحیفش را در آغوش گرفتم. سرش را روی سینه ام گذاشته و عطر حضورش را یک نفس سر کشیدم.

چقدر زندگیمان سرد شده بود، انگار در زمستانی اسیر شده بودیم که پایان نداشت!

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخته و با نوک انگشت گونه اش را نوازش کردم، این کابوس کی پایان می یافت؟

با تکان خفیف چیزی در آغوشم به سختی چشمانم را باز کردم، سرم را پایین آورده و به چشمان معصومش نگاه کردم.

آرام و بی صدا در آغوشم بود و داشت نگاهم می کرد.

دلم از این همه سکوت گرفت، چشمانش بی فروغ و دلگیر بود، لبخند کمرنگی زده و آرام گفتم:

- بیدار شدی؟

اما او فقط نگاهم می کرد، چه سوال مسخره ای و چه انتظار بی جایی بود که از او جواب می خواستم. به هر دری می زدم که این سکوت را بشکنم بیشتر به بن بست می خوردم.

آرام او را از خود جدا کرده و به ساعت چشم دوختم، ۵ بعد از ظهر بود. اصلا کی به خوابم برده بود؟

به سختی از جا برخاسته و از اتاق بیرون رفتم، دستم را به نرده گرفته و دانه دانه پله ها را طی کردم.

تلفن همراهم را از جیب شلوار مشکی رنگم بیرون کشیده و شماره ی رستوران همیشگی را گرفتم، سفارش غذای مورد علاقه ی او، غذایی که همیشه دست نخورده باقی می ماند!

روی مبل نشسته و سرم را بین دستانم گرفتم، دلم می خواست همه ی دردهایم را بر سر این زندگی بالا بیاورم.

چشمم به جعبه ی سیگار روی میز و جا سیگاری لبریز افتاد، یک نخ سیگار بیرون کشیده و با فندک روشنش کردم.

یک محکمی به آن زده و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. نگاهم به او افتاد، از بین حلقه های دود تار می دیدمش.

داشت آرام از پله ها پایین می آمد، چشمان پرسشگر و رنجورش را که به من دوخت چیزی در وجودم فرو ریخت.

دلم می خواست مثل همیشه سیگار را از بین انگشتانم بیرون بکشد و بگوید:

- این انگشت ها فقط باید دست منو لمس کنه نه تن سیگار رو، فهمیدی؟

بعد هم طلبکارانه نگاهم کند و من دلم ضعف برود برای این همه دوست داشتن.

راهش را که کج کرد نیشخندی روی لب هایم نقش بست. به سمت پنجره رفت و پشت شیشه ایستاد.

سیگار را داخل جا سیگاری خاموش کردم، با این که در پوسته ی بی تفاوتی فرو رفته بود اما می دانستم که هنوز

برایش مهم هستم شاید هم می خواستم خودم را گول بزنم!

صدای زنگ آیفون بلند شد، بعد از تحویل غذاها به سمت آشپزخانه رفتم. همیشه از غذاهای بیرون متنفر بود، می

گفت زندگی را بی روح می کند و من همیشه به این حرفش می خندیدم اما حالا...

خسته از مرور خاطرات گذشته خود را با آماده کردن میز مشغول کردم. بعد تمام شدن کارم نگاهی به او انداختم،

هم چنان پنجره ایستاده و به بیرون نگاه می کرد.

حسرت نازنین

نمی دانم آن خیابان با درختان بی برگ چه زیبایی برای او داشت که ساعت ها به تماشا می نشست. با صدایی که گویا از ته چاه خارج می شد اشمش را صدا زد.

- نازنین!

چقدر دلم برای صدای گرم و مهربانش تنگ شده بود اما این را هم از من دریغ می کرد. حتی برگشت تا نگاهم کند، گناهکار بودم اما این تاوان زیاد سنگین بود.

- نازنین جان، بیا به چیزی بخور!

به سمتم که برگشت لبخند کم رنگی روی لب هایم نقش بست. با قدم های کوتاه به سمت آشپزخانه آمد، صندلی میز را عقب کشید و آرام نشست.

ظرف را مقابلش گذاشته و خودم مشغول خوردن شدم، می خواستم او هم شروع کند اما هم چنان با غذایش بازی می کرد.

غذا را به سختی فرو داده و دستی داخل موهایم کشیدم، رفتارهایش بیش از حد تحملم بود. قاشق را روی میز پرت کرده و از جا برخوادم. نمی خواستم سرش فریاد بکشم، نمی خواستم وضعمان از این بدتر شود.

به سمت اتاق رفته و کتم را به همراه سوییچ ماشین برداشتم، از در خارج شده و آن را محکم به هم کوفتم.

ساعت ها بی هدف در خیابان ها می راندم در حالی که حتی نمی دانستم چه می کنم. سرم را روی فرمان ماشین گذاشته و پلک های خسته ام را روی هم فشردم.

دلم بهانه ی نازنینش را گرفته بود، همان نازنینی که شاد بود و می خندید نه دخترک غمگین و رنجوری که انگار سخن گفتن را از یاد برده بود!

همان که قلبم برای دیدنش بی امان به سینه می کوبید. از کی شیفته ی آن دو تیله ی قهوه ای و معصوم شده بودم؟ از کی مهار قلب سرکشم از دستم خارج شده بود؟

لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست. همان روزی که چشمانم به دخترکی ریز نقش با لباس فرم سورمه ای رنگ که زیادی برایش گشاد بود افتاد، همان دخترکی که موهای پریشانش صورتش را قاب کرده و می خندید، خنده های کودکانه و شیرین.

حسرت نازنین

من هنوز هم عاشق آن خنده ها بودم اما مدت هاست که آن خنده ها جای خود را به تبسمی پر درد داده بود. سرم را از روی فرمان برداشته و از آینه ی جلو نگاهی به خود انداختم، ریش های سیاه صورتم را احاطه کرده و موهایم پریشان روی پیشانی ام ریخته بود.

نیشخندی به چهره ی درون آینه زده و ماشین را به حرکت در آورد، باید عادت می کردم.

\*\*\*\*\*

وارد خانه شده و کلید برق را فشردم. دلم می خواست از این خانه ی تاریک و غبار گرفته بگریزم اما با نیمه ی جانم چه کنم؟

با تنی خسته از پله ها بالا رفتم، نگاهی به در بسته ی اتاق انداخته و پاهایم بی دلیل به آن سمت کشیده شد. دستگیره را در دست گرفته و قبل از این که آن را پایین بکشم لحظه ای درنگ کردم.

پیشانی داغم را به در بسته تکیه دادم، کمی تنها ماندن برای هر دوی ما خوب بود. می دانستم اگر این بار هم با سکوتش مواجه شوم طغیان می کنم و این را نمی خواستم.

باید تحملم را بالا می بردم، نباید می گذاشتم قول درونم سر بیرون بیاورد. وارد اتاق کارم شده و در را آرام به هم کوفتم، امروز به حد کافی تنش داشتم.

نگاهی به اتاق انداختم، یک تخت یک نفره ی ساده به رنگ قهوه ای، میز کار و قفسه ای پر از کتاب تنها وسایل اتاق بود.

کتم را از تن در آورده و خود را روی تخت رها کردم، بدون این که لحظه ای به دردهایم فکر کنم چشمانم را روی هم گذاشتم.

به سختی چشمان دردمندم را از هم گشودم، سرم در حال انفجار بود. دوباره این میگردن لعنتی اود کرده و داشت جانم را می گرفت.

از جا برخاسته و به سمت سرویس بهداشتی که داخل اتاق بود رفتم. شیر آب را گشوده و سرم را زیر آن گرفتم، سرما تا مغز و استخوانم نفوذ کرد اما کمی از دردم را التیام بخشید.

حوله را روی سرم انداخته و از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخانه شدم و نگاهی به میز انداختم.



حسرت نازنین

غذایش دست نخورده بود، می خواست خودش را نابود کند اما نمی فهمید که من هم بی او می میرم.

کشوی میز را بیرون کشیده و به دنبال جعبه ی قرص های مسکن گشتم اما نبود. کمی به ذهن منجمد شده ام فشار آوردم و یادم آمد آخرین بار آن را در اتاق گذاشته بودم.

برای لحظه ای شور بدی در دلم افتاد. فکرهای بد را پس زده و به سمت اتاق حرکت کردم، در اتاق هم چنان بسته بود. آرام دستگیره را پایین کشیده و برای لحظه ای سر درد یادم رفت.

لبم را با زبان تر کرده و با شتاب به سمت اتاق کودک گام برداشتم اما آنجا هم نبود. همان طور که پله ها را دو تا یکی طی می کردم نامش را صدا زدم.

- نازنین، نازنین!

به همه جای خانه سرک کشیدم اما خبری از او نبود! این وقت روز کجا می توانست رفته باشد؟!!

بلند شدن صدای تلفن همراه فرصت هر فکری را از من گرفت. با شتاب آن را از داخل جیب شلوارم بیرون کشیده و بی توجه به شماره پاسخ دادم:

- بله؟

- سلام وقت بخیر، من از اورژانس تماس می گیرم.

پاهایم سست شد، دستم را به دیوار گرفته و روی آخرین پله نشستم.

- بفرمایید؟

- یه خانوم حدوداً ۲۴ ساله رو چند ساعت پیش به اینجا منتقل کردند و...

لبانم به هم دوخته شده بود! نفهمیدم چه گفتم و چه شنیدم فقط وقتی به خود آمدم که پشت فرمان نشسته و با سرعت سرسام آوری می راندم.

ماشین را مقابل اورژانس متوقف کرده و با شتاب به سمت ورودی گام برداشتم. مقابل ایستگاه پرستاری ایستاده و گفتم:

- خانوم من کجاست؟

حسرت نازنین

پرستار جوان که مشغول ور رفتن با کاغذ های درون دستش بود بی حوصله نگاهش را به من دوخت و گفت:

- خانوم شما کیه؟

دست مشت شده ام را روی میز گذاشته و به سختی گفتم:

- نازنین، نازنین فخر. همون خانومی که چند ساعت پیش...

با آرامش از روی صندلی بلند شد و همانطور که لیست درون دستش را برانداز می کرد گفت:

- آها شما همسر همون خانومی هستید که تصادف کرده؟

دهانم نیمه باز ماند. تصادف؟! با که؟! چگونه!؟

سکوتم را که دید ادامه داد:

- فعلا توی اتاق عمه دکتر هم بالای سرش.

عقب عقب رفته و به دیوار تکیه زدم. چه به سرم آمده بود؟! نگاهم را به مردی دوختم که با گریه و حالی خراب به سمتم می آمد.

- آقا به جون بچه ام من بی گناهم. من به این آقا هم گفتم، من داشتم راهم رو می رفتم که یهو جلوم سبز شد، هر چی بوق زدم اصلا انگار نمی شنید!

نگاهم به نگهبانی افتاد که با لباس فرم کنارش ایستاده بود. دستم را گرفت و با عجز ادامه داد:

- آقا من آزارم به یه مورچه هم نرسیده اصلا نمی دونم این خانوم از کجا پیداش شد!

نفسم نامرتب و تند شده بود، در یک لحظه یقه ی لباسش را گرفته و او را به دیوار کوبیدم.

- چه بلایی سرش آوردی؛ چی کارش کردی لعنتی؟

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- آقا من که دارم در نمی رم خدا شاهدش یهو...

قبل از این که حرفش تمام شود مشتم را حواله ی صورتش کردم، مرد نگهبان به سمتم آمد و به زحمت من را عقب کشید، کم مانده بود عریده بکشم.

پرستار با اخم به سمتم آمد و گفت:

- چه خبره آقا، این جا بیمارستانه اگه می خواید شلوغ کنید به فرمایید بیرون!

و با دست به خروجی اشاره کرد اما نگاه من هم چنان به مرد جوانی بود که با دست خون جاری شده از بینی اش را پاک می کرد. نگهبان من را به سمت صندلی کشاند و من فریاد زدم:

- اگه یه تار مو از سرش کم بشه بیچاره ات می کنم.

روی صندلی نشسته و بازویم را با شدت از دست مرد بیرون کشیدم.

- ولم کن می بینی که آرومم.

مرد سری تکان داد و گفت:

- بزار از اون اتاق بیاد بیرون بعد این طوری داد و قال کن.

سرم را بین دستانم گرفته و پاهایم را تند تکان دادم، زیر لب غریدم:

- از این خراب شده می برم، پدر اون مرتیکه هم در می آرم.

ناگهان برخواست و با قدم های بلند راه روی باریک را طی کردم. دستی به صورتم کشیده و نفس پر دردم را بیرون فرستادم، چگونه باید باور کنم؟ مگر چند ساعت خوابیدم که این گونه بهشتم به جهنم بدل شد؟

دلم می خواست فردی مرا از این دوزخ، از این کابوس تلخ بیرون بکشد. نمی دانم چقدر گذشته بود اما با باز شدن در به سمت مرد سبز پوشی که خارج شد خیز برداشتم.

- چی شد دکتر، حالش خوبه، می تونم ببینمش؟

سر تا پایم را از نظر گذراند و سری تکان داد:

- متأسفانه به خاطر ضربه ای که به سرش خورده سطح هوشیاری پایینی داره.

حسرت نازنین  
مات مانده و دهانم باز نمی شد.

- یا علی... خدایا... یعنی چی آقای دکتر، ای خدا چه خاکی به سرم بریزم!؟

نگاه گذرایی به راننده ای که دائم بر سرش می کوبید انداخته و گفتم:

- این یعنی چی. من، من باید چی کار کنم؟

کلاه سبز رنگ را از روی سرش برداشت و در دست فشرد.

- ما این جا امکانات زیادی نداریم اگه به یه بیمارستان دیگه منتقلش کنی بهتره، کارهای انتقال بیمار رو انجام می دم.

بعد به آرامی از کنارم گذشت. صدای مرد مانند ناقوس مرگ بر سرم کوفته می شد!

- آقا جون کی رو قسم بخورم بدونی من بی تقصیرم. منه بدبخت داشتم راهم رو می رفتم که یهو این خانوم جلوم سبز شد. آقا مثله مجسمه ایستاده بود تا به خودم اومدم دیدم پخش زمین شده!

نه توان جنگ داشتم نه دهانم برای حرف زدن باز می شد، زانوانم خم شد و روی زمین نشستم.

\*\*\*\*\*

در راه روی بیمارستان روی زمین نشسته و به در بخش مراقبت های ویژه چشم دوخته بودم، نازنین به بیمارستان منتقل شده بود. دستی روی شانه ام نشست، انگار شانه هایم تحمل این حجم اندوه را نداشت!

سر برگردانده و نگاهم را به او دوختم، فردی که برایم مانند برادر بود. هیچ نمی گفت، تنها در سکوت به من چشم دوخته بود.

شاید او نیز می دانست که هیچ حرفی جز سلامتی نازنین برایم بهبود بخش نیست. با باز شدن در اتاق و خروج پرستار جوان سریع از جا برخاسته و با شتاب به سمتش رفتم.

- چی شد خانوم، حال همسرم خوبه؟

سرش پایین بود و داشت چیزی را یادداشت می کرد، ایستاد و نگاهی به سر تا پای من انداخت. مسخره بود که با موهای پریشان، لباس های خاکی مقابلش ایستاده و حال نازنینم را می پرسیدم؟

حسرت نازنین

مهران کنارم ایستاد و من هم چنان در تلاش بودم تا کلمات پراکنده ی درون ذهنم را کنار هم بچینم.

- چی شد خانوم صمدی؟

پرستار نگاهش را به مهران دوخت و با تاسف گفت:

- متأسفانه شدت ضربه زیاد بوده و سطح هوشیاریش پایینه همچنین از چند ناحیه هم دچار شکستگی شده که...

دیگر چیزی نمی شنیدم، سرم به دوران افتاده و پاهایم تحمل وزنم را نداشت. حتی نفهمیدم پرستار کی رفت و من کی روی زمین سقوط کردم.

مهران کنارم نشست و لب هایش تکان می خورد اما من چیزی نمی شنیدم! صدای تق تق کفش های زنانه ای روی اعصاب داغانم خط می کشید.

- علیرضا!

با شنیدن صدای فردی که من را مخاطب قرار داده بود سر بلند کردم. او اینجا چه می کرد؟! نگاه متعجب و ناباورم را از چشمان گریان او گرفته و به مهران چشم دوختم. همان طور که بر می خواست آرام گفت:

- تو این شرایط باید یکی کنارت باشه.

مقابل او ایستاد و دستی به روپوش سفید رنگش کشید.

- سلام لاله خانوم، حالتون خوبه؟

لاله بینی اش را با دستمال کاغذی درون دستش گرفت و با صدایی پر بغض نالید:

- سلام، وقتی زنگ زدید سریع خودم رو رسوندم. نازنین کجاست؛ حالش خوبه؟

از ذهنم گذشت اگر خود را سریع رسانده بود پس کی وقت کرده بود این گونه صورتش را بی آراید؟!

مهران نگاه گذرایبی به من انداخت و رو به او گفت:

- بهتره بریم اتاق من تا براتون توضیح بدم.

لاله نگاه اشکی اش را به من دوخت و گفت:

حسرت نازنین  
- می آم پیشت.

بعد به همراه مهران پشت به من حرکت کردند اما من حتی توان تکان خوردن هم نداشتم.

\*\*\*\*\*

۳ روز گذشته و وضعیت نازنین هیچ تغییری نکرده بود.

مثل تمام این چند روز روی صندلی بیمارستان نشسته و به در بخش مراقبت های ویژه چشم دوخته بودم، باید منتظر معجزه می ماندم و من به معجزه اعتقاد داشتم.

لاله کنارم نشست، از او خواسته بودم تا بهبود نازنین به کسی چیزی نگوید.

- علیرضا!

سرم را به سمتش برگرداندم، داشت گریه می کرد اما هم چنان آرایش صورتش دست نخورده بود و من چه قدر دلتنگ صورت معصوم و بی آرایش نازنین بودم.

- تا کی می خوای روی این صندلی بشینی و به رو به رو خیره بشی؟

- تا وقتی که نازنین از در این اتاق بیاد بیرون.

صدایم عجیب گرفته بود، انگار فردی دستش را دور گلویم حلقه کرده و قصد خفه کردنم را داشت.

با صدایی پر بغض گفتم:

- اگه... اگه هیچ وقت... یعنی می گم اگه...

نگاه خشمگینم را به او دوختم. دلم کسی را می خواست تا بگوید نازنین بهبود می یابد، که بگوید او مرا رها نمی کند نه لاله ای که دائم زیر گوشم آیه ی یأس می خواند.

سرش را به زیر انداخت و قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش چکید، برای چه گریه می کرد؟

- اصلا می خوای نازنین این شکلی ببینند، نمی خوای وقتی بهوش اومد مثل همیشه مرتب و سر حال باشی؟

حسرت نازنین

لبخند کم جانی روی لبم نقش بست، کاری به ضد و نقیض بودن جملاتش نداشتم تنها شیرینی حضور نازنین بود که به وجودم نیرو می بخشید.

- علیرضا برو خونه یکم استراحت کن، من اینجا هستم. هر اتفاقی افتاد بهت خبر می دم باشه؟

چشمانم از فرط خستگی داشت بسته می شد اما خواب به چشمانم نمی آمد، می خواستم وقتی نازنین چشمانش را باز می کند کنارش باشم.

بلاخره با اصرارهای لاله و اطمینان به این که او کنار نازنین می ماند راضی شدم برای ساعتی هم که شده از آن محیط دل بکنم. خودم هم دلم برای آن خانه، برای عطر حضورش تنگ شده بود.

وارد خانه که شدم حجم سنگینی از اندوه به سمتم هجوم آورد، انگار تک تک اجزای خانه نبودن نازنین را فریاد می زد!

با تنی خسته به سمت اتاق رفتم. در را گشوده و اولین چیزی که به چشمم خورد قاب عکس دو نفریمان روی دیوار بود، در آن لباس سفید مانند الماس می درخشید، لب هایش می خندید و عشق در چشمانش بیداد می کرد.

دستی به صورتم کشیدم، خیس بود. نیشخندی روی لبم نقش بست، از کی این قدر زود اشکم در می آمد؟

مرد مغرور همیشگی حال مانند شیشه شکسته بود، یک شکست بزرگ، دنیا هم فهمیده بود که نقطه ضعف من نازنین است.

نگاهی به کیف درون دستم انداختم، همان چیزی که پرستار با عنوان لوازم شخصی نازنین به من داده بود. روی زمین نشسته و با دست لرزان وسایل درون کیف را بیرون کشیدم.

از بین لوازم اندک درون آن نگاهم روی دفترچه ای صورتی رنگ ثابت ماند و ذهنم به گذشته ها پر کشید. شکل دفترچه برایم عجیب آشنا بود!

(- چی کار می کنی بانو؟

همان طور که پشت میز کار من نشسته بود به سمتم برگشت و با خنده گفت:

- هیچی!

حسرت نازنین

جلو رفته و کنارش پشت میز ایستادم، نگاهم به دفترچه ی زیر دستش افتاد. سرم را خم کرده و آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

- راستش رو بگو، چی می نوشتی!؟

لبخند کمرنگی زد و نگاهش را به چشمانم دوخت، آرام زمزمه کرد:

- دارم خاطراتمون رو می نویسم، می خوام وقتی بچمون بزرگ شد این رو بدم بهش بخونه.

بلند خندیدم و او فقط نگاهم کرد. نمی دانم چرا اما کارها و رویاهای او برایم در عین شیرینی کودکانه بود!

آب دهانم را به سختی فرو خورده و دفترچه را گشودم.

( به نام خدایی که من را آفرید و برای خوشبختی من تو را

بلاخره زنگ مدرسه به صدا در آمد، مغزم در حال انفجار بود. هیچ وقت از درس فلسفه چیزی نمی فهمیدم! با ضربه ی محکمی که به بازویم خورد لحظه ای نفسم بند آمد و آخ بلندی گفتم. پوپک مثل همیشه با نیش باز گفت:

- دیدم تو فکری خواستم بیرون بیارمت، بد کردم؟

همان طور که با دست دیگر بازویم را ماساژ می دادم برو بابایی نثارش کرده و به سمت در کلاس گام برداشتم

- وایسا من هم بیام!

ایستاده و با اخم گفتم:

- بدو دیگه!

به سمتم آمد و دستش را دور بازویم حلقه کرد. از در مدرسه که بیرون آمدم چشمم به ماشین نائین افتاده که کمی آن طرف تر پارک شده بود. انگار دنیا را به من داده بودند!

با ذوق برایش دست تکان دادم، از این فاصله هم می توانستم صورت خندانش را ببینم. رو به پوپک گفتم:

- پوپک داداشم اومده، بیا بریم!

نگاهی به ماشین نائین انداخت و گفت:



حسرت نازنین

- چه ذوقی هم می کنه، برو تا تلف نشدی!

با خنده گفتم:

- مزه نریز، بیا بریم منتظره.

- نه قربونت، من خودم می رم.

اخم هایم را در هم کشیده و با دلخوری گفتم:

- بیا بریم دیگه، حداقل تا نصف راه می رسونیمت.

پوپک نگاهی من انداخت و گفت:

- به نظرت من اهل تعارفم؟

بدون این که منتظر پاسخ باشد من را به سمت جلو هدایت کرد و ادامه داد:

- بیا برو منتظرته.

بعد با خنده دستی تکان داد و با قدم های بلند به راه افتاد، من هم با شوق به سمت ماشین رفتم. با فکر این که فرد

جلوی ماشین مهران است سریع در عقب را گشوده و بلند گفتم:

- سلام داداشی.

نائین با خنده گفت:

- سلام وروجک، خسته نباشی.

تا خواستم جوابش را بدهم متوجه آن فرد سوم شدم که هیچ شباهتی به مهران نداشت. داشت از آینه ی جلو نگاهم

می کرد. تا نگاهم در چشمان مشکی رنگش گره خورد اخم هایش را در هم کشید و سر برگرداند!

سلامی گفت که آرام تر از خودش پاسخ داده و مانند همیشه در لاک خود فرو رفتم، تکیه ام را به در سمت نائین

داده و نگاهم را به بیرون دوختم. هیچ میانه ی خوبی با غریبه ها نداشتم.

تمام طول مسیر بی آن که بخواهم داشتم به رنگ چشمانش فکر می کردم، مانند شب سیاه بود!

حسرت نازنین

- نائین جان، همین بغل نگه دار!

- چرا؛ می رسونمت دیگه.

- نه قربونت، یه کم کار دارم.

تمام طول صحبتشان حواسم در پی آن ها بود اما خود را مشغول تماشای بیرون نشان می دادم! نائین ماشین را گوشه ی خیابان متوقف کرد.

- خداحافظ داداش، خانوم خدانگهدار.

- خداحافظ. مراقب باش!

بعد از ماشین پیاده شد، با چشم های متعجب مسیر رفتنش را دنبال کردم، حتی نماند تا پاسخ خداحافظی اش را بدهم!

نائین که ماشین را به حرکت در آورد آرام گفتم:

- این دیگه کی بود؟

از داخل آینه نگاهی به انداخت و گفت:

- علیرضا رو می گی؟ یکی از دوست های مشترک من و مهران البته واسطه ی آشنایی ما هم مهران بود، پسر خوبیه کارش هم درسته.

لبخندی به نائین که هم چنان در حال توضیح دادن بود زده و از بین دو صندلی خود را روی صندلی جلو جای دادم، نفس عمیقی کشیده و عطر تلخی وارد ریه هایم شد. (

با صدای زنگ تلفن همراهم چشمانم را گشوده و لحظه ای گنگ به اطراف چشم دوختم. کی خوابم برده بود؟!)

نگاهی به پنجره ی اتاق انداختم، هوا گرگ و میش بود. تلفن هم چنان داشت زنگ می خورد. همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم تلفن را از روی میز کنار تخت برداشتم.

چشمم که به اسم لاله افتاد دل شوره از سر تا نوک پایم را لمس کرد. در جا نیم خیز شدم، با ترس و دلهره دکمه ی اتصال را فشرده و تماس برقرار شد.

حسرت نازنین

- الو لاله!

- علیرضا خوبی ، می دونی چه قدر نگرانت شدم.

- نازنین، نازنین خوبه؟

- آره خوبه نگران نباش، من فقط یه کم دلواپست بودم.

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم اما با شنیدن ادامه ی حرفش اخم هایم را در هم کشیدم. شنیدن این حرف ها از زبان هر فردی جز نازنین برایم زجر آور بود.

- دارم می آم اون جا.

بدون توجه به جوابش تماس را قطع کردم.

نگاهی به دفترچه انداخته و آن را از روی تخت برداشتم، می دانستم تک تک این حرف ها از وجودش نشأت گرفته است.

\*\*\*\*\*

وارد راه روی بیمارستان که شدم لاله را ندیدم، بدون شک به خانه بازگشته بود.

نگاهم به مهران افتاد که همراه با پرستار از اتاقی که نازنین در آن بود خارج شد. نگاه ترسانم را که به او دوختم لبخند اطمینان بخشی به رویم پاشید، چیزی به پرستار گفت و بعد به سمتم آمد.

من و مهران از کودکی با یک دیگر بودیم، او پسری مهربان و دلسوز بود و من درست نقطه ی مقابل او، همیشه در قالب پسر بچه ای تخس و سر به هوا بودم.

- تونستی استراحت کنی؟

نگاهم را از در اتاق گرفته و به او که مقابلم ایستاده بود چشم دوختم. بی توجه به حرفش آرام گفتم:

- حالش چه طوره؟

سرش را به زیر انداخت و گفت:

- تغییری نکرده اما خب ما نباید امیدمون رو از دست بدیم.

نیشخندی زده و هیچ نگفتم. از کدام امید سخن می گفت، گر امیدی هم باقی مانده بود؟

- به نائین خبر ندادی نه؟

با حالی خراب روی صندلی نشسته و سرم را بین دستانم گرفتم.

- نه، چه طور باید بهش بگم. اصلا چی باید بهش بگم!؟

روی صندلی کناری ام جای گرفتم.

- بلاخره که چی، تا کی می خوای این موضوع رو مخفی نگه داری. مادرش هم خبر نداره؟

کدام مادر؛ مگر برای او مرگ و زندگی فرزندانش مهم بود!؟

- اون سرش گرم زندگی خودش.

مهران با صدایی کلافه که رگه هایی از خشم در آن بود گفت:

- هرچی باشه اون مادرشه، علیرضا برای یک بار هم که شده منطقی باش!

سکوتم را که دید ادامه داد:

- من به نائین خبر می دم اما مادرش با خودت.

تا خواست از جا برخیزد دستش را گرفتم، نگاه پرسشگرش را که به من دوخت آرام گفتم:

- می تونم ببینمش؟

سری تکان داد و ساعتی بعد کنار تختش نشسته و به صورتش نگاه می کردم، اطرافش پر بود از دستگاه های قول

پیکر و من خوب می دانستم که تن نهیفش تحمل این همه درد را ندارد.

صورتش کبود و سرش باند پیچی شده بود. می خواستم با او سخن بگویم اما بغض اجازه نمی داد. قطره اشک سمجی

از گوشه چشمم پایین چکید، چه به روزش آمده بود؟

حسرت نازنین

دست نهیفش را در دست گرفته و بوسه ی نرمی روی آن نشاندم. دفترچه را از جیب کتم بیرون کشیدم، مهران می گفت اگر با او سخن بگویم صدایم را می شنود.

همان طور که دستش در دستم بود گفتم:

- بیا با هم خاطراتمون رو مرور کنیم.

( داخل اتاقم نشسته و مثل همیشه با کتاب هایم سر و کله می زدم، ذهنم مشوش بود و نمی توانستم روی درس هایم تمرکز کنم.

صدای زنگ آیفون که بلند شد با بی حالی از جا برخاسته و به سمت در رفتم. خانه ی ما خانه ای نسبتا بزرگ بود، خانه ای که جای جای آن پر بود از خاطرات پدر.

با صدای مکرر زنگ دست از فکر و خیال کشیده و به سمت آیفون گام برداشتم اما با دیدن چهره ی علیرضا پاهایم در میانه ی راه متوقف شد.

سریع آیفون را زده و به سمت اتاق دویدم، در آینه ی قدی اتاقم نگاهی به سر و وضع خود انداختم، ساپورتی مشکی رنگ به همراه تابی سفید به تن داشتم، موهای بلندم هم دورم رها بود.

شانه ای بالا انداخته و بافت طوسی رنگم را به تن کردم، شالی هم روی سرم انداخته و از اتاق خارج شدم.

نائین طبق معمول در حال دوش گرفتن بود، در ورودی را گشوده و در انتظارش ایستادم. مسیر حیاط را طی کرده و مقابل در ایستاد.

وارد خانه که شد سلام آرامی گفتم. نگاهی به من انداخت و با لحنی مودب و در عین حال جدی گفت:

- سلام، بد موقع که مزاحم نشدم؟

سرم را به زیر انداخته و آرام گفتم:

- نه بفرماید!

همان طور که به سمت مبل های داخل سالن می رفت گفت:

- نائین نیست؟

حسرت نازنین  
انگار کواکب کرده بودند!

اصلا به این فکر نکرد که اگر نائین نبود من در را نمی گشودم. سعی کردم مانند خودش جدی باشم.

- هست، شما بفرمایید الان می آدا!

بی حرف روی مبل تک نفره ای جای گرفت و من به سمت آشپزخانه حرکت کردم، فنجانای چای ریخته و به همراه ظرف شکلات داخل سینی گذاشتم.

آرام به سمت هال حرکت کردم. سر به زیر در فکر فرو رفته بود، سینی حاوی فنجان چای را روی میز گذاشته و آرام گفتم:

- بفرمایید!

نگاهی به من انداخت و تشکر کرد. به سمت اتاق نائین رفتم و پشت در حمام ایستادم، تقه ای به در زده و نامش را صدا زدم. بله ی بلندی گفت که اخم هایم در هم رفت.

زیر لب زمزمه کردم:

- باز این رفت حموم و صدایش رو بلند کرد.

بعد بلندتر از قبل ادامه دادم:

- بیا بیرون دوست اومده منتظره!

شیر آب را بست و با عجله گفت:

- باشه، بگو الان می آدا!

آن روز بی حوصله تر از گذشته دلم فقط خلوت و تنهایی می خواست. بی حرف از اتاق خارج شدم، کمی سرش را بلند کرد و نگاهی به دمپایی های عروسکی ام انداخت. فحشی نثار خودم کردم، چرا آن ها از یاد برده بودم؟

لبخندی روی لبانش نقش بست که سعی در مهار کردنش داشت، چشمانم گرد شد، او لبخند هم بلد بود؟!!

- به آقا علیرضا، خوش اومدی داداش.

حسرت نازنین

علیرضا از جا برخاست و با هم مشغول احوال پرسى شدند. بى حرف وارد اتاق شده و در را تا نيمه بستم. از ميان در نيمه باز نگاهی به آن ها انداختم، با اخم و جدیت مشغول وارسى کاغذهای مقابلش بودند.

شال را از روی سرم برداشته و روی تخت انداختم. به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، باران می بارید و هوا سرد بود.

آرام زیر لب زمزمه کردم:

- ببین بابایی، باز داره بارون می باره.

به عقب برگشته و نگاهم را به قاب عکس روی میز دوختم، صورت خندان دخترک درون قاب را از نظر گذراندم. لب هایش می خندید و در آغوش مردی آرام گرفته بود. مردی که عجیب دلتنگش بودم و من به دخترک درون قاب حسادت می کردم.

امروز از همان روزها بود، از همان روزهایی که دستان سرد دلتنگی بر وجودم چنگ می انداخت. نگاهم را در اتاق چرخاندم، اتاقی به رنگ صورتی که همه جایش را پر کرده بودم از عروسک.

لحظه ای چهره ی علیرضا از مقابل چشمانم گذشت، او نیز مرا کودک می انگاشت. آری، من دخترکی بودم که کودکی نکرد.

درست پایین پنجره روی زمین نشستم، سرم را روی زانوانم گذاشته و بی صدا اشک ریختم، نمی دانم چرا اما دلم از همه چیز گرفته بود. وقتی دلتنگی هایم را خوب درون آغوش خود خالی کردم از جا برخاسته و مقابل آینه ایستادم، چشمانم متورم و قرمز شده بود.

دستی پای چشمانم کشیده و به سمت در رفتم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که در ناگهان باز شد و محکم با صورتم برخورد کرد.

همان طور که بینی ام را مالش می دادم با اخم گفتم:

- در زدن بلد نیستی؟

با خنده خواست چیزی بگوید که ناگهان اخم هایش در هم رفت.

- چشمات برای چی قرمز، باز گریه کردی؟

نمی خواستم این بحث تکراری بار دیگر از سر گرفته شود برای همین با لبخندی اجباری گفتم:

- نه بابا گریه برای چی، حتما خاک رفته تو چشمم.

نگاهی به من انداخت که برای لحظه ای به عقل خودم شک کردم. سری تکان داد و با لحنی نسبتاً مهربان گفت:

- زنگ زدم رستوران غذا سفارش دادم تو هم بیا میز رو بچین، باشه خواهی؟

این خواهی گفتن هایش عمق احساساتش را نشان می داد. سری تکان داده و گفتم:

- الان می آم.

نگاه دیگری به خود انداخته و شال را روی سرم مرتب کردم. همان طور که به سمت آشپزخانه می رفتم نگاه گذرایی به آن ها انداختم، هم چنان مشغول واریسی پرونده ها بودند.

رشته ی نائین معماری بود و بعد از پدر مسئولیت رسیدگی به شرکت ساختمانی او را بر عهده گرفت، کلی رنج و سختی را پشت سر گذاشت تا توانست شرکت را سر پا نگه دارد و اگر کمک های عمو سپهر نبود بدون شک موفق نمی شد هر چند که کمک های او برای رسیدن به هدفی دیگر بود.

تا به آن روز علیرضا را ندیده بودم و تنها کسی که از دوستان نائین می شناختم مهران بود که او هم در رشته ی پزشکی تحصیل می کرد.

وارد آشپزخانه شده و خود را با چیدن میز مشغول کردم، بعد از چند دقیقه غذاها هم رسید و وقتی خیالم از بابت همه چیز جمع شد از آشپزخانه خارج شده و آرام رو به آن دو گفتم:

- بفرمایید؛ شام حاضره.

پشت میز نشسته و علیرضا صندلی مقابلم را اشغال کرد، برای لحظه ای سنگینی نگاهش را حس کردم اما توان سر بلند کردن نداشتم.

- علیرضا جان، بکش!

دیس برنج را از نائین گرفت و گفت:

- دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید.



حسرت نازنین

می دانستم مخاطبش من هستم اما هم چنان سرم پایین بود. مگر چه کار بزرگی کرده بودم؛ غذا که از رستوران بود و چیدن میز هم زحمت بسیاری نداشت!

نمی دانم چرا حس می کردم من را به تمسخر گرفته است. خواهش می کنم آرامی تحویلش دادم و توجه ای به حرف های نائین نداشتیم.

تمام طول شام من با بی میلی قاشق غذا را به دهان می بردم و سنگینی نگاه علیرضا را روی خود حس می کردم و این نگاه های ریز بینانه من را بیشتر در خلسه ای از ابهام فرو می برد.

علیرضا بعد شام رفت و زمان رفتنش در اتاق مانده و خود را به خواب زدم. عجیب بود که دلیلی برای این کار نداشتیم!

نگاهم را از پنجره ی اتاقم به کوچه دوختم، وقتی داشت به سمت ماشینش می رفت برگشت و نگاهی به پنجره انداخت، سریع از پنجره فاصله گرفتم اما می دانستم که سایه ام را دیده است.

بعد چند دقیقه صدای دور شدن ماشین خبر از رفتنش می داد.

۲ روز از آخرین دیدارمان می گذشت و من از قبل بی حوصله تر بودم اما دلیل این کلافگی را نمی دانستم.

سر کلاس نشسته و به تابلوی پر از اعداد چشم دوخته بودم اما چیزی از درس نمی فهمیدم. با ضربه ی آرامی که به بازویم خورد سر برگرداندم.

پوپک آرام لب زد:

- چته؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان داده و نگاهم را به ساعت دوختم، بعد از چند دقیقه زنگ به صدا در آمد و من مانند پرنده ای اسیر هوای پرواز را در سر داشتم.

مشغول جمع کردن وسایلم بودم که دوباره پرسید:

- چته نازی؟

- هیچی.

حسرت نازنین

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- معلومه.

کلافه و بی حوصله گفتم:

- ول کن پوپک حوصله ندارم.

دل‌م نمی خواست از این حس نافرجام چیزی به او بگویم. سکوت‌م را که دید آهی کشید و گفت:

- امروز باهاتش قرار دارم.

نگاه متعجبم را به چهره‌ی غم زده اش دوختم.

- مگه نگفتی دیگه نمی خوام ببینیش؟

دستانش را در هم قلاب کرد و با بغض گفت:

- این بار دیگه بار آخره، اگه تکلیفم رو روشن نکنه دیگه به پاش نمی مونم.

ناگهان خودش را در آغوشم رها کرد و با گریه ادامه داد:

- نازنین برام دعا کن، این تنها امیدمه.

نگاهم را به افرادی دوختم که به سمت در می رفتند و دستانم دور کمرش حلقه شد. عاشق شدن پوپک هم کم از

فیلم های هندی نداشت!

نمی توانستم درکش کنم، بارها به او گفته بودم که اگر می دانی برای رسیدن به تو تلاشی نمی کند خود را کنار بکش

اما انگار نه انگار.

وقتی کمی آرام تر شد با یک دیگر از کلاس خارج شدیم. کامیار طبق معمول کمی آن طرف تر از مدرسه به ماشینش

تکیه زده بود و من همیشه می گفتم پوپک چه دل نترسی دارد.

راهمان که از هم جدا شد مسیر خانه را در پیش گرفتم، تنها و با قدم های سست. هیچ گاه جرئت نداشتم سوار

ماشین کامیار با او همراه شوم، نمی دانم شاید از عکس العمل نائین واهمه داشتم.

حسرت نازنین

کلید را داخل قفل انداخته و وارد خانه شدم، ماشین پارک شده ی مادر در حیاط لبخند کجی روی لبم نشانده. بر سرعت قدم هایم افزوده و مسیر حیاط را طی کردم.

وارد خانه شده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. مادر با دیدنم از روی مبل برخاست و با شادی به سمتم گام برداشت. بوی خوش غذا خانه را پر کرده و بغض به گلویم چنگ انداخته بود.

- سلام.

بدن خشک شده ام را در آغوش کشید و گفت:

- سلام دخترم، خسته نباشی.

خود را از آغوشش بیرون کشیده و بی توجه به حرفش آرام گفتم:

- با ماشین شوهرت اومدی؟

لبخند مادر جای خود را به تبسمی تلخ داد.

- آره، ماشین خودم خراب شده بود این که با ماشین سپهر اومدم.

خواستم از کنارش بگذرم که دستم را گرفت و به سمت مبل کشید.

- بیا ببین برات چی آوردم. وای نازنین نمی دونی چقدر خوب بود، کاش می اومدی.

نگاهم به لباس های رنگارنگ روی میز افتاد، با همسرش به کیش رفته بود. مسافرت کاری و گردش های دوره ای این دو تمامی نداشت.

بازویم را از دستش بیرون کشیده و با نیشخند گفتم:

- آقا سپهر از کی این قدر دست و دل باز شده؟

مادر با عجز نگاهم کرد.

- قبلا بهش می گفتمی عمو.

مانند سیل طیغان کرده و با فریاد گفتم:

حسرت نازنین

- اون موقع جای بابا رو واسه تو نگرفته بود.

با خرید وسایل می خواست حس مادرانه اش را اثبات کند و من چقدر دلتنگ پدر بودم. دستانش صورتم را قاب کرده و آرام گفت:

- نازنین اون هیچ وقت جای پدرت رو برای من نگرفت، اون عاشق تو و نائینه تو که این رو می دونی.

پسش زدم، حالم از این همه تظاهر به هم می خورد. چشمه ی اشکم می جوشید و صدایم از بغض لرزان شده بود.

- چرا دست از سر ما بر نمی داری؛ برو به زندگی و شوهرت برس. من عشق اون رو نمی خوام، من تو رو هم نمی خوام. برو مامان، برو!

با عجله به سمت اتاق دویده و در را به هم کوفتم، صدای هق هق بی امانم سکوت خانه را در هم شکسته بود. بعد از چند دقیقه صدای کوبش در نشان از رفتنش می داد.

باز رفته بود، باز هم نماند تا آرامم کند، باز تنهایی گذاشته بود.

با ضرباتی که محکم به در می خورد ناگهان از جا پریدم. همان جا پشت در سر بر زانو به خواب رفته و همه ی بدنم خشک شده بود.

دستی به گردنم کشیده و از جا برخواستم، کلید را در قفل چرخانده و در را گشودم. نگاهم را به نائین دوختم که گارد گرفته و می خواست در را بشکند.

نگاهش که به من افتاد اخم هایش را در هم کشید و ناگهان فریاد زد:

- در رو برای چی قفل کردی؟

از ترس قدمی به عقب برداشتم، دستش را کلافه لای موهایش کشید و گفت:

- فکر کردم بلایی سرت اومده.

لبخندی روی لبم نقش بست، نگرانم شده بود و این به اندازه ی تمام دنیا برایم ارزش داشت.

- بادمجون بم آفت نداره.

- مشکل این جاست که تو بادمجون بهم نیستی سنگ پای قزوینی.

به زحمت لب هایم را روی هم فشردم تا لبخندم هویدا نشود.

- بیا بیرون کارت دارم!

بی حرف به سمت هال گام برداشت، مانتوی سورمه رنگ مدرسه را از تن خارج کردم و به همراه مقنعه گوشه ای از اتاق انداختم. با آن شلووار گشاد مدرسه و تاب قرمز رنگ بیش از حد جذاب به نظر می رسیدم!

موهایم را از بند کلیپس آزاد کرده و به سمت هال گام برداشتم. نائین روی میبل نشسته و به صفحه ی سبز رنگ تلویزیون چشم دوخته بود.

روی میبل تک نفره ای جای گرفته و نگاهم را به میز مقابلم دوختم، از میان وسایل مملوی روی آن چشمم به بلوز مردانه ی آبی رنگ افتاد. هنوز رنگ مورد علاقه ی نائین را به خاطر داشت؟

می دانست که هیچ یک از ما آن لباس ها را تن نمی کنیم با این حال...

- مامان اومده بود؟

نگاهم را به نائین دوختم که با لحنی بی تفاوت این جمله را ادا کرده بود، او از مدت ها پیش در مقابل مادر سکوت اختیار کرده اما من هنوز به آن درجه نرسیده بودم.

- آره.

آهانی گفت و بحث خاتمه یافت، برای شکستن این سکوت درد آور گفتم:

- نگفتی چه کار با من داری؟

کمی خود را بالا کشید و گفت:

- با بچه ها قراره بریم کوه.

تکیه ام را به پشتی میبل داده و گفتم:

حسرت نازنین

- خب؟

- تو هم قراره بیای دیگه، خواهر مهران هم هست.

حالا من خیلی مهران را می شناختم که از آمدن خواهرش خوش حال باشم. چیزی ته دلم را قلقلک می داد و اگر نمی پرسیدم بدون شک می مردم!

- دیگه که می آمد؟

ظرف تخمه ی روی میز را برداشت و بی تفاوت گفت:

- علیرضا هم هست.

بی اراده لبخندی روی لبم نشست که سعی در مهار کردنش نداشتم. دسته ای از موهایم را پشت گوشم فرستاده و گفتم:

- باشه من هم می آم.

با صدا خندید و گفت:

- من که نگفتم می آی یا نه، وقتی داداشت یه چیزی می گه باید بگی چشم.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و بلند نامش را صدا زدم. دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- خيله خب بابا نزن ما رو، برو يه چیزی آماده کن که مردیم از گرسنگی!

لبخندی زده و از جا برخاستم، به سمت آشپزخانه رفته و غذایی که مادر برای ناهار آماده کرده و دست نخورده باقی مانده بود را گرم کردم.

\*\*\*\*\*

ساعت ۵ صبح روز بعد به ضرب و زور نائین از خواب بیدار شدم. دلم می خواست بگویم علاقه ای به آمدن ندارم و به تخت گرم و نرم خود پناه ببرم اما یک حسی عجیب من را وادار به رفتن و دیدار علیرضا می کرد.

حسرت نازنین

پالتوی کوتاه و صورتی رنگم را هم به همراه شلوار مشکی به تن کردم، هر چه می کردم باز صورتی رنگ مورد علاقه و جدایی ناپذیر من بود.

موهای بلندم را با کش محکم بالای سر جمع کردم، کلاه بافت سفید رنگ و کوله ام را هم برداشته و از اتاق خارج شدم. صورتم بی روح و خواب آلود بود اما حوصله ی آرایش نداشتم.

روی صندلی جلوی ماشین نائین نشسته و چشمانم را بسته بودم، داشتیم به دنبال مهران و خواهرش می رفتیم.

با توقف ماشین چشمانم را گشودم. ماشین را درون کوچه ای باریک و مقابل خانه ای نسبتاً قدیمی متوقف کرده بود. همان طور که پیاده می شد گفت:

- بشین بیام!

با کنجاوی به در بسته ای که حال نائین پشت آن ایستاده بود چشم دوختم. بعد از چند دقیقه در باز و مهران به همراه دخترکی که تقریباً هم سن و سال خودم بود از در خارج شدند.

مهران را کم و بیش می شناختم، از دوستان نائین بود که در رشته ی پزشکی تحصیل می کرد و چند باری با او برخورد داشتم.

از نوع برخورد نائین با دخترک و هم چنین صورت خندانش مشخص بود که از قبل هم دیگر را می شناختند. از ماشین پیاده شده و رو به آن دو سلام آرامی گفتم.

مهران با لبخند گفت:

- سلام نازنین خانم، صبح زیبا و زمستانی شما بخیر.

از لحنش خنده ام گرفت، از چشمان خواب آلودم کاملاً مشخص بود که به زور از رخت خواب جدا شدم اما آن دو سر حال بودند.

دختر جوان به سمتم آمد و همان طور که دستم را به گرمی می فشرد گفت:

- سلام، من مهردخت هستم.

لبخند زده و گفتم:

حسرت نازنین

- خوشبختم.

مهران با خنده همان طور که در سمت شاگرد را می گشود گفت:

- حالا که معارفه تموم شد بهتره بریم، دیر می شه.

به همراه مهرداد روی صندلی عقب جای گرفتم، دختر مهربان و خون گرمی بود. بر عکس من خوش صحبت و خندان هم بود و دائم من را به حرف می گرفت، رشته اش مانند من علوم انسانی بود و داشت وکالت می خواند.

نائین دائم از آینه به عقب سرک می کشید و حواسش به حرف های مهران نبود اما مهرداد تو دار تر عمل می کرد!

بار دیگر ماشین مقابل سفره خانه ای متوقف شد. نائین رو به ما گفت:

- بریم تو تا علیرضا هم برسه.

- نه خب بمونیم تا برسن دیگه.

نگاه متعجبم را به مهرداد دوختم. مگر چه کسی همراه علیرضا بود؟

نائین باشه ای گفت و به همراه مهران از ماشین پیاده شدند. هم چنان درگیر حرف مهرداد بودم که با صدایش به خود آمدم.

- من یه بار دیگه هم با مهران و بچه ها به اینجا اومده بودم اما خیلی خوشحالم که تو هم هستی.

لبخندی به رویش زدم. پوستی سبزه و چشمان درشت مشکی داشت، چهره اش عجیب برایم دلنشین و دوست داشتنی بود.

قبل از این که چیزی بگویم نائین در را گشود و گفت:

- پیاده شید، علیرضا هم رسید.

از ماشین پیاده شده و نگاهم به علیرضا افتاد که پشت فرمان نشسته و فردی صندلی کناری اش را اشغال کرده است.



حسرت نازنین

لبخند روی لبم ماسید و نگاهم روی دخترکی ثابت ماند که طمانینه پیاده می شد. عینک آفتابی بزرگش را از روی چشمانش برداشت و نگاه پر غرورش را به من دوخت.

صورتش مملو از آرایش بود و زیبایی اش را دو چندان می کرد. کلاه سرخ رنگی که به سر داشت را کمی پایین کشید و به جلو گام برداشت.

- سلام، ببخشید که دیر کردم.

تازه نگاهم به علیرضا افتاد که با لبخند خاص خودش به جمع نگاه می کرد.

- تقصیر من شد، ببخشید.

صدایش پر از ناز بود، نائین خندید و گفت:

- اشکالی نداره، ما هم همین چند دقیقه ی پیش رسیدیم.

علیرضا کنار او ایستاد گفت:

- لاله جان بچه ها رو که می شناسی.

دخترکی که به تازگی فهمیده بودم نامش لاله است نگاهش را به علیرضا دوخت و گفت:

- بله، به جز ایشون.

و با دست به من اشاره کرد. خواستم دهان باز کنم اما لب هایم به هم دوخته شده بود و خود نیز دلیل شوک ناگهانی ام را نمی دانستم.

- ایشون هم نازنین خانوم هستن، خواهر نائین.

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- خوشبختم عزیزم.

دست یخ زده ام را در دست فشرد، لبخند زده و گفتم:

- هم چنین.

حسرت نازنین

نائین رو به جمع گفت:

- بهتره بریم تو.

با هم وارد شده و روی یکی از تخت ها جای گرفتیم. من میان نائین و مهر دخت نشسته بودم و علیرضا مقابلم.

لاله دستش را روی پای علیرضا گذاشته و دائم در گوشش چیزی می گفت و می خندید اما علیرضا سر به زیر انداخته و لبخند کجی بر لب داشت.

- چرا نمی خوری؟

با صدای نائین که درست کنار گوشم بود نگاه از آن ها گرفته و لقمه ی کوچکی در دهان گذاشتم. تمام حس و اشتهایم را از دست داده بودم، حتی توجهی به صحبت های آن ها نداشتم.

بعد از صرف صبحانه که چیزی از طعمش نفهمیدم به سمت پیست حرکت کردیم.

با وجود لباس زیادی که به تن داشتم باز احساس سرما می کردم. نه اسکی بلد بودم نه علاقه ای به انجام آن داشتم، به کمک راهنمای اسکی آرام حرکت می کردم اما بیشتر حواسم روی علیرضا و لاله بود.

با دیدن لاله که خودش را روی علیرضا انداخته و بی دلیل جیغ می کشید اخم هایم در هم رفت، نمی دانم چه شد که ناگهان پایم سر خورد و از پشت پخش زمین شدم.

از درد چشمانم را روی هم فشرده و لبم را به دندان گرفتم تا جیغ نکشم. نگاهم به علیرضا افتاد که داشت با عجله به سمتم می آمد اما قبل از این که به من برسد فردی بازویم را گرفت و من را بالا کشید.

با صدای بلند و نگران کنار گوشم فریاد زد:

- هیچ معلومه حواست کجاست؛ ببینمت. می تونی راه بری؟

مانند یک پدر سرزنشگر و نگران سر تا پایم را برانداز می کرد و من از این که مقابل لاله حتی علیرضا بر سرم فریاد کشیده بود شرم زده سر به زیر انداختم.

بازویم را از دستش بیرون کشیده و با صدایی که سعی در جلوگیری از لرزشش داشتم گفتم:

- خوبم.

حسرت نازنین

لاله دست به سینه ایستاده و با نیشخند نگاهم می کرد. کفش های اسکی را به سختی در آورده و بی توجه به دیگران به سمت ماشین حرکت کردم.

از آمدن پشیمان شده و عجیب دلم هوای گریه کردن داشت، سرایشی پر برف را با قدم های کوتاه طی کردم، دلم نمی خواست بار دیگر پخش زمین شوم. نائین درست مانند کودکان با من رفتار کرده و این بغضم را تشدید می کرد. وارد اتاقک ماشین شده و بی صدا شروع به گریستن کردم، ستون فقراتم از برخورد با زمین به درد آمده بود و این گریه ام را شدید تر می کرد.

کمی که آرام شدم سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانم را بستم.

- بخور، گرمت می کنه!

چشمانم را از هم گشوده و نگاهم روی علیرضا ثابت ماند که لیوانی کاغذی را به سمتم گرفته بود. دست جلو برده و لیوان را گرفتم، روی صندلی جلو نشسته و نگاهم می کرد.

- آدم از حرف برادرش ناراحت نمی شه.

نگاهم روی بخار خارج شده از فنجان ثابت ماند.

- من اگه جای تو بودم از نگرانی اون خوشحال می شدم نه این که مثل بچه ها قهر کنم.

- من هم ناراحت نشدم.

نیشش باز شد و من این را پای تمسخر خود گذاشتم.

- می خوای همین جا تنها بشینی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- آره.

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- هر موقع قهر بچگانه ات تموم شد بیا!

حسرت نازنین

بعد رفتنش با حرص شیشه را پایین کشیده و چای را بیرون ریختم. حتی محبت کردنش هم پر بود از توهین.

نفر بعدی که به سراغم آمد مهردخت بود، نائین می دانست که اگر سر دنده ی لج بی افتم به هیچ قیمتی نمی تواند راضی ام کند.

- چه می کنی نازنین جون؟

نگاه گذرای بی او انداخته که کنارم نشسته بود و دستانش را به یک دیگر می سابید.

- وای که چقدر سرده. خوش می گذره برای خودت این جا نشستی؟

لبخندی زده و گفتم:

- جای تو خالی.

خندید، گرم و خواهرانه.

- من به هوای بودن تو امروز اومدم اون وقت تو ول کردی و این جا نشستی؟

سر به زیر انداخته و چیزی نگفتم.

- الان که وقت قهر نیست. اصلا تو بیا بریم به داداشت هم نگاه نکن، بیا می خوایم بریم تلکابین سواری بدو دختر خوب.

لحن مهربان او کجا و لحن علیرضا کجا. دستم را کشید و با یک دیگر از اتاقک ماشین خارج شدیم. وقتی به آن ها رسیدیم بدون این که به هیچ کدام نگاه کنم کنار مهردخت ایستادم اما سنگینی نگاهشان را حس می کردم.

آرام ترین فرد آن جمع بد از من مهران بود هر چند که تمام حس های خوب من با حضور لاله در یک لحظه پر کشید.

به همراه مهران، مهردخت و نائین وارد اتاقک تلکابین شدیم. مهردخت دائم با هیجان حرف می زد و از ترسش می گفت اما من نگاهم را به بیرون دوخته و فکرم در کنار مردی بود که مرا کودک می دید.

آه که چه قدر حضور لاله در کنارش برایم درد آور بود. بی دلیل و مسخره بود که گمان می کردم حسی در وجودم نقش بسته است.

حسرت نازنین

مهردخت گمان می کرد تمام دلگیری من از زمین خوردنم است و سعی داشت من را سر حال بیاورد. از پنجره به منظره ی برفی نگاه می کردم، زیبا بود و کمی دلهره آور.

وقتی از اتاقک خارج شدیم لاله بازوی علیرضا را گرفت و با خنده گفت:

- وای عالی بود.

سر بلند کرده و لحظه ای نگاهم در نگاه علیرضا گره خورد.

- بچه ها من گرسنمه، بریم یه چیزی بخوریم؟

با صدای مهران نگاه از او گرفته و او نیز بازویش را از حصار دستان لاله بیرون کشید، لاله لحظه ای نگاهش کرد بعد با لبخند به سمت مهردخت رفت و مشغول صحبت با او شد.

من نیز بی حرف دنبالشان به راه افتادم که نائین کنارم قرار گرفت.

- خوبی؟

دستانم را در جیب پالتو فرو برده و گفتم:

- آره.

بازویم را گرفت و من را به سمت خود کشید.

- تو چرا این قدر زود رنجی؛ اصلا ببخشید که نگرانت شدم.

نگاهش کرده و لبخند زدم، نائین تنها تکیه گاه محکم من بود.

- چه عجب، بلاخره من لبخند شما هم دیدم.

پشت چشمی نازک کرده و چیزی نگفتم. درون یکی از اتاقک ها نشستیم، مهردخت کوله پشتی اش را باز کرد و دانه دانه ساندویچ هایی که می گفت دستپخت مادرش است را به دستان داد.

آن قدر شخصیت این دختر برایم شیرین بود که لحظه ای به گرمی اش غبطه خوردم. نگاه های نائین و نزدیکی اش به او خیلی چیزها را برایم روشن می کرد و این حس زیباترین چیز بود.

حسرت نازنین

آن روز با وجود تلخی هایش شیرینی های بسیاری داشت و از جمله آشنایی من با مهردخت و پی بردن به حس برادرم. (

- آقا لطفا بفرمایید بیرون؛ وقت ملاقات تموم شده.

سر بلند کرده و نگاهم را به پرستاری دوختم که به سمت نازنین آمد و مشغول چک کردن سرمش بود. بار دیگر به چهره اش چشم دوختم، گونه ی کبودش را به آرامی بوسیده و با گام های سست از در بیرون رفتم.

لباس های مخصوص را از تن خارج کرده و روی یکی از صندلی ها جای گرفتم. دستی به صورتم کشیده و آه پر دردم را بیرون فرستادم، چرا این روزهای لعنتی تمام نمی شد؟

۴ روز گذشته و تمام زندگی ام بی جان روی تخت بیمارستان خوابیده بود.

- علیرضا!

با شنیدن صدایی آشنا سر بلند کرده و نگاهم روی چهره رنجور و تکیده ی مرد مقابلم ثابت ماند. از جا برخوایم، صورتش خسته و چشمانش سرخ بود. او همان نائینی بود که من می شناختم؟

حال و روزش از من هم بدتر بود، قدمی به جلو برداشته و تن خسته اش را در آغوش کشیدم.

- باز هم دیر اومدم مگه نه؟ مثل همیشه دیر رسیدم.

او را از آغوشم بیرون کشیده و به چشمانش خیره ماندم. دهانم باز نمی شد، سر به زیر انداخته و او با صدایی لرزان ادامه داد:

- خواهرکم کجاست علیرضا، چه به روزش اومده؟

بغض بیخ گلویم را گرفته و شرم اجازه ی نگاه کردن به چشمانش را به من نمی داد. من را کنار زد و جلو رفت، پشت پنجره ی بزرگ و شیشه ای بخش مراقبت های ویژه ایستاد و ناباور به مقابل چشم دوخت.

لبم را به دندان گرفته و سر بلند کردم تا اشک از چشمانم جاری نشود. روی زمین پشت به پنجره ی بزرگ نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

حسرت نازنین

آه نازنین، کاش بودی و برادر رنجور و دلتنگت را می دیدی. کاش بودی و می دیدی که چه گونه محتاج حضور گرم توست، درست مانند من.

مدت کوتاهی از حضور نائین می گذشت که با صدای گریه ی زنی تکیه ام را از دیوار گرفته و نگاهم را به او دوختم، با قدم های بلند و صورتی گریان به سمتم می آمد.

- چی شده علیرضا، نازنینم کجاست؟

نگاهم را به سپهر دوختم که پشت سرش ایستاده و نگاه غم زده اش را به من دوخته بود. به پیراهنم چنگ زد و با درد نالید:

- می گم دخترم کجاست، چرا حرف نمی زنی؟

بار دیگر نگاهم را به مادرش دوختم که بلند می گریست. موهای پریشانش از روسری بیرون زده و چهره اش از گریه سرخ شده بود.

پرستاری به سمتش آمد و گفت:

- خانوم آروم باشید این جا بیمارستانه، دختر شما کیه؟

بی توجه به پرستار با گام های سست به سمت نائین رفت که مسخ شده وسط راه رو ایستاده بود. دستانش را از هم گشود و با درد نالید:

- الهی مادر به فدات بشه؛ کجا بودی نائینم؟

قطره اشکی از چشمان نائین فرو ریخت و من تکیه ام را به دیوار زدم تا پخش زمین نشوم.

- دیدی نائین، دیدی چه به روز خواهرت اومد؟

و کاش من جای نازنین روی آن تخت بودم. کاش می مردم و این روزهای تلخ را نمی دیدم. نائین او را در آغوش کشید و با صدایی لرزان گفت:

- آروم باش مامان، آروم باش. نازنین حالش خوب می شه، من مطمئنم چشمش رو باز می کنه.

حسرت نازنین

سرم را به دیوار تکیه دادم و دانه های درشت اشک روی گونه ام چکید. مگر می شد که نازنین چشمانش را باز نکند؟ مگر می توانست تا این حد بی رحم باشد؟

نه نازنین من هیچ گاه نمی توانست این گونه بی مهر باشد. سپهر دستی به صورتش کشید و با گام های بلند به سمت خروجی رفت.

\*\*\*\*\*

در محوطه ی بیمارستان مقابل مهران ایستاده و با خشم به او چشم دوخته بودم.

- چیه چرا این طوری نگاه می کنی؛ نکنه انتظار داشتی خانواده اش بی خبر بمونن؟  
نیشخندی زده و گفتم:

- الان تو این شرایط همه رو دور هم جمع کردی بهتره؟

دست به سینه ایستاد و سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

- هیچ فرقی با گذشته ات نکردی، هنوز همون آدم سر خود و یه دنده ای. تا کی می خواستی پنهانش کنی، وقتی که همه چیز تموم شد؟

ناگهان یقه ی کتش را گرفته و با خشم غریدم:

- می شه این قدر از تموم شدن حرف نزنی، عادت کردی که فقط آیه یئس بخونی؟

این اولین بار بود که با او گلاویز می شدم، حق نداشت کلمه ای از نبود نازنین بگوید. بعد از سال ها دوستی حال به جان هم افتاده بودیم.

با خشم خندید و یقه اش را با شدت از دستم بیرون کشید.

- من فقط دارم از اتفاقاتی که ممکنه بی افته می گم. ۴ روزه که حالش تغییری نکرده این رو می فهمی؟  
فریاد کشیدم:

- نه، من هیچ چیز رو نمی فهمم حتی اگه لازم باشه از این خراب شده می برم.



بی توجه به نگاه های متعجب رهگذران پشش زده و به سمت ساختمان گام برداشتم اما با صدایش سر جا میخکوب شدم.

- آره تو چی رو می فهمی که این رو بفهمی، تو چه می فهمی که زنت ساعت ۸ صبح برای چی بی خبر از خونه بیرون زده و حالا این بلا سرش اومده؟

تو چه می فهمی که مادرش نگرانه؟ تو چه می فهمی که اون آدمی که شماره ی تو رو به اورژانس داد لاله بوده؟  
با چشمان گرد شده و ناباور به سمتش برگشتم، ربط لاله در این میان چه بود؟ آرام لب زدم:

- چی؟

- تو که این قدر ادعای فهمیدن می کنی چه طور از این چیزها خبر نداری، برای چی باید وسط خیابون اون قدر حواسش پرت باشه که صدای بوق کر کننده ی ماشین هم...

قبل از این که حرفش تمام شود قدمی به جلو برداشته و با حالی زار گفتم:

- مهران من اعصاب ندارم، حال خوب نیس رو مغزم رژه نرو می گم لاله اون جا چی کار می کرد؟  
دست به سینه ایستاد و گفت:

- همون چیزهایی که شنیدی. نکنه گوش هات هم مثل مغزت از کار افتاده؟

دستم را دور دهانم کشیده و با خشم گفتم:

- لعنتی می گم لاله اون جا چی کار می کرد، کی به لاله خبر داد ها؟

سر به زیر انداخت و بی حوصله گفت:

- مثل این که آخرین تماسش با لاله بود.

دستانم شل شده کنار بدنم افتاد، مهران نگاهی به من انداخت و بی حرف از کنارم گذشت. تن بی حال روی صندلی ی فلزی درون محوطه رها شد، هر چه به خود فشار می آوردم نمی نتوانستم ردی بین لاله و نازنین پیدا کنم.

حسرت نازنین

ساعت ها روی صندلی نشسته و به مقابل چشم دوخته بودم. هر چه با لاله تماس می گرفتم یا در دست رس نبود یا این که بوق اشغال می زد.

نمی دانم این چندمین ته سیگاری بود که زیر پاهایم له می شد، سیگار دیگری از جعبه بیرون کشیده و فندک را به جانش زدم.

تمام تنم بوی دود گرفته و دیگر خبری از آن عطر تلخ همیشگی نبود. هوای سرد و باد ملایم نیز حالم را خوش نمی کرد. نگاهم روی کفش های مردانه ای که مقابلم ایستاده بود ثابت ماند اما سر بلند نکردم.

- بیرون سرده، لااقل می رفتی تو.

هیچ نگفته و پکی به سیگار درون دستم زدم، سردی هوا چه اهمیتی داشت وقتی گرما بخش وجودم روی تخت بیمارستان بود؟

کنارم روی نیکمت فلزی نشست.

- معذرت می خوام، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

سکوتم را که دید ادامه داد:

- نازنین برای من به اندازه ی مهردخت عزیز بود، از طرفی دیدن نائین تو این شرایط اون هم بعد سال ها...

چرا دائم از فعل گذشته استفاده می کرد؛ نازنین من که هنوز نفس می کشید. قبل از اتمام حرفش آرام گفتم:

- از وقتی اون بچه که نه، اون جنین ۵ ماهه رو از دست دادیم زندگیمون تبدیل به جهنم شد.

سکوتش را پای گوش دادن به حرف هایم گذاشته و لبم را با زبان تر کردم.

- هر کاری می کردم نمی شد از اون حال و هوا درش بیارم. این آخری ها که حتی به زور دو کلمه با هم حرف می زدیم. نه اون به من کاری داشت نه من به اون.

آهی کشیده و سیگار را زیر پا له کردم. نمی دانم چرا این حرف ها را به او می گفتم اما دلم می خواست این دردها رو بیرون بریزم.

- عید به اصرار مادر و برای تغییر حال نازنین رفتیم شمال و لاله هم با ما بود.

حسرت نازنین

نگاهم را به مهران دوخته و سر تکان دادم.

- نمی دونم، نمی دونم چرا همه چیز ناگهان به هم ریخت. حتی نمی دونم دلیل دیدارش با لاله چی بود.

سرم را بین دستانم گرفتم، دلم می خواست بی خیال این غرور لعنتی زار بزنم. درست مانند نائین. دست مهران روی شانه ام نشست.

- این فقط حادثه بود علیرضا. حادثه ای که ممکنه برای هر کسی اتفاق بیفته. من مطمئنم که نازنین بهوش می آد، قول می دم.

نگاهی به او انداخته و لبخند تلخی روی لبم نقش بست، چشمانش جز غم چیزی را نشان نمی داد. لبم را به دندان گرفته و سر به زیر انداختم.

- اگه بهوش بیاد دیگه هیچ چیز نمی خوام. دیگه تنهاس نمی دارم.

- هیچ وقت برای جبران دیر نیست فقط باید قوی باشی.

حتی شده تا ابد به انتظارش می ایستادم، می دانستم که او مرا تنها نخواهد گذاشت.

- برو خونه مهران، خانومت تنهاست.

ضربه ی آرامی به شانه ام زد و از جا برخواست.

- تو هم برو داخل، یا برو خونه کمی استراحت کن نائین کنارش هست.

نگاهم را به او دوخته و گفتم:

- حال مادرش چه طوره؟

سری تکان داد و گفت:

- سرمش تموم شده اما فعلا تحت نظره.

سری تکان داده و هیچ نگفتم، خداحافظی گفت و از من دور شد.

حسرت نازنین

نگاه خسته ام را به مسیر رفتنش دوختم، به یاد روز هایی که نازنین در خانه به انتظارم بود. آه که این روز ها چه قدر تلخ و آزار دهنده است. دست بر زانو زده و از جا برخاستم.

وارد راه رو که شدم خبری از نائین نبود، آرام به سمت پنجره ی شیشه ای رفته و پشت آن ایستادم. نگاهم روی نائین ثابت ماند که کنار تخت نازنین روی صندلی نشسته و سر در گریبان فرو برده بود.

با گام های سست راه رفته را بازگشتم، دلم نمی خواست خلوتشان را بر هم بزنم. پشت فرمان نشسته و به سمت خانه راندم.

\*\*\*\*\*

وارد خانه که شدم بی درنگ به سمت حمام رفتم، حالم داشت از این بوی دود و عرق که روی لباس هایم نشسته بود بر هم می خورد.

زیر دوش ایستاده و آب سرد را گشودم، سرما نفسم را بند آورد اما کمی از حرارت درونم را التیام بخشید.

بعد از یک دوش نیم ساعته لباس هایم را به تن کرده و از حمام خارج شدم. حوله ای روی سرم انداخته و درون آینه نگاهی به صورت پر ریش و چشمان خسته ام انداختم.

دستی به آن ها کشیده و نیشخند زدم، مدت ها بود که دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت. نگاهم را از مرد درون آینه گرفته و به سمت دفترچه رفتم، شاید می توانستم دلیل حضور لاله را بفهمم.

( بعد از آن روز طور دیگری به زندگی نگاه می کردم، حداقل در پی از یاد بردن آن دو چشم مشکمی رنگ بودم. حال که فرد دیگری در زندگی اش حضور داشت فکر کردن به او نیز می توانست شرم آور باشد.

روزها به تکراری ترین شکل ممکن می گذشت و من کلافه تر از گذشته پشت پنجره ی اتاقم ایستاده و به حیاط بارانی نگاه می کردم، باران با بی رحمی بر صورت پنجره سیلی می کوبید و پنجره از بیمش به خود می لرزید درست مانند قلب بی تاب من.

نائین سرخوش و شاد بیش از گذشته از مهردخت می گفت. از مهربانی اش، از خانواده اش و من از شادی برادرم غرق در لذت می شدم.

- نازنین!

حسرت نازنین

با صدای مادر نگاهم را از شیشه گرفته و از اتاق خارج شدم، نگاهم را به او دوختم که روی مبل نشسته و با لبخند نگاهم می کرد.

- برات چای ریختم، تو این هوا بهترین چیزه.

کنارش نشسته و فنجان را درون دست گرفتم، گرمایش به وجودم آرامش می بخشید. ظرف شیرینی روی میز را به سمتم گرفت و گفت:

- امروز کلاس داری؟

ظرف را با دست پس زده و آرام سر تکان دادم.

- پس آماده شو که خودم می رسونمت!

جرعه ای از محتویات درون فنجان نوشیده و گفتم:

- خودم می رم.

مادر اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- تو کی می خوای دست از لجبازی با من بکشی؛ هوا سرده و بارونی. برو آماده شو دیرت می شه!

بی حرف از جا برخاسته و وارد اتاق شدم، پالتو کوتاه و کرم رنگم را به همراه مقنعه و شلوار مشکی به تن کردم، کوله ام را هم برداشته و از اتاق خارج شدم.

ماشین را مقابل آموزشگاه زبان متوقف کرد و رو به من گفت:

- کلاست که تموم شد بهم زنگ بزن، می آم دنبالت!

با این که این کار را نمی کردم باشه ای گفته و از ماشین پیاده شدم. با عجله به سمت پله ها دویدم تا مانع خیس شدن لباس هایم شوم.

وارد کلاس که شدم نگاهم به پوک افتاد که طبق معمول روی میز نشسته و به قول خودش تبل می نواخت. ستاره هم مشتش را مقابل دهانش گرفته و با صدای نه چندان زیبا آهنگ می خواند.

حسرت نازنین

برخی از بچه ها گوش هایشان را گرفته و کتاب می خواندند برخی دیگر هم دست می زدند و با او هم خوانی می کردند.

سری به نشانه ی تاسف برای دیوانگان مقابلم تکان داده و وارد شدم.

- تو باز خل شدی؟

نگاهش که به من افتاد از میز پایین پرید و به سمتم آمد، محکم من را در آغوش کشید و گفت:

- وای نازنین، دلم واست تنگ شده بود.

ابروهایم از تعجب بالا پرید. به سختی او را از خود جدا کرده و با خنده گفتم:

- چته؛ خفم کردی دخترا!

خندید و دستش را بالا آورد. نگاهم روی حلقه ی درون دستش ثابت ماند و قبل از این که چیزی بگویم ستاره با خنده گفت:

- بلاخره کامیار اومد خواستگاری اش.

حال نوبت من بود که هیجان زده شوم. پوپک را را در آغوش کشیده و با ذوق گفتم:

- وای پوپک بهت تبریک می گم، باورم نمی شه.

کنار گوشم گفت:

- خودم هم باورم نمی شه نازنین اما بابام گفت فعلا تا تموم شدن درسم باید صبر کنیم.

او را از آغوشم بیرون کشیده و نگاهم را به چشمان کشیده و قهوه ای رنگش دوختم، برایش خوش حال بودم، خیلی زیاد.

با ورود معلم به کلاس بحث خاتمه یافت و من تمام سعیم در این بود تا تمرکز نداشته ام را جمع کنم. بعد از اتمام کلاس پوپک زودتر از همه از جا برخاست و گفت:

- خب بچه ها کاری ندارین؟

حسرت نازنین

نگاه متعجبم را به او دوخته و گفتم:

- کجا با این عجله؟

ستاره چشمکی زد و گفت:

- با آقاش قرار داره.

و قبل این که مشتش پوپک به بازویش بخورد با خنده به سمت در دوید.

از همان جا بلند گفت:

- نازنین با این نگردها در می آیی.

بعد دستی تکان داد و از کلاس خارج شد، مثل همیشه پدرش به دنبالش آمده بود. لبخند تلخی روی لبم نقش بست. پدر، واژه ای که همیشه با شنیدنش از زبان دیگران وجودم پر از حسرت می شد.

بزرگ ترین کمبود من در زندگی نبود پدری بود که عاشقش بودم، که می توانستم داشته باشمش اما...

- تو باز رفتی تو هیپروت؟

نگاهی به پوپک انداخته و لبخندی به رویش پاشیدم، او هم پدر داشت هم فردی را که عاشقش بود اما من از داشتن هر دوی آن ها محروم بودم.

- اومده دنبالت؟

لبخند شیرینی روی لبش نشست و با ناز گفت:

- آره می خواهم بریم بیرون.

بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهش مانع ادامه ی بحث شد.

- من برم. تو کار نداری، می خواهی برسونیمت؟

- نه خودم می رم.

حسرت نازنین

دستم را فشرد و گفت:

- باشه عزیزم، پس فعلا.

بعد از رفتنش از جا برخاسته و آرام از کلاس خارج شدم. باران شدت گرفته بود و من طبق معمول چتری نداشتم. خواستم با مادر تماس بگیرم اما پشیمان شدم، در تمام این مدت کنارم نبود چه فرقی می کرد اگر زیر باران نیز تنها می ماندم.

بند کوله ام را در دست فشرد و شروع به قدم زدن کردم، دانه های درشت باران بر سر و صورتم می خورد و من عجیب دلگیر بودم، درست مانند آسمان.

به اشک هایم اجازه ی جاری شدن دادم. خوبی باران این بود که کسی نمی توانست به خاطر اشک هایت سرزنش یا تحقیرت کند.

ماشین ها برایم بوق می زدند اما مهم نبود، شاید همه گمان می کردند که دیوانه ام. نمی دانستم با آن لباس های خیس و سرمایی که لرز به تنم انداخته بود تا کجا می خواستم بروم.

لحظه ای از کار مسخره ام پشیمان شدم. خواستم کنار خیابان به انتظار تاکسی بایستم، صدای بوق مکرر ماشین درست پشت سرم توجه ام را جلب کرده بود اما مانع حرکتم نشد بلکه بر سرعت قدم هایم افزود.

- نازنین!

با چشمان گرد شده و ناباور به عقب برگشته و با دیدن مرد اخمویی که کنار در ماشینش ایستاده بغضم شدید تر شد. موهای مشکی رنگش خیس روی پیشانی اش ریخته بود، پلیوری شکلاتی رنگ به همراه شلوار جین و بارانی مشکی رنگ به تن داشت.

لباس های شیک و مردانه ی او را با لباس های عروسکی خود مقایسه کردم. شاید او نیز در حال مقایسه ی من و لاله بود!

- چرا ایستادی؛ بیا سوار شو دیگه!

با صدای بلند و خشمگینش سر بلند کردم، باران روی سرش می چکید و اخمش را پر رنگ تر کرده بود. پشت فرمان نشست و در جلو را گشود.



حسرت نازنین

با گام های کوتاه به سمتش رفته و با همان لباس های خیس روی صندلی جلو جای گرفتم، بوی عطر تلخش اتاق ماشین را پر کرده بود. دست جلو برد و بخاری را روی من تنظیم کرد. صدای شماتت بارش به گوش رسید.

- آخه آدم عاقل زیر این بارون هوس قدم زدن به سرش می زنه؟

در دل گفتم من اگر عاقل بودم به تو دل نمی سپردم. از درون آینه نگاهی به چهره ام انداخته و دستی به صورت خیس و رنگ پریده ام کشیدم.

مقنعه ی مشکی رنگم به سرم چسبیده بود، سر سنگینم را به پشتی تکیه داده و چشمانم را بستم.

در گلویم احساس سوزش می کردم اما مهم نبود، دلم می خواست عطر حضورش را تا ابد درون سینه نگه دارم. اگر علیرضا نبود شاید جنازه ام به خانه می رسید. اصلا او این جا چه می کرد؟

- اولش فکر کردم اشتباه گرفتم.

با شنیدن صدایش چشمان خمارم را به سختی باز کرده و نیم نگاهی به او انداختم، نگاه سرزنشگر و خشمگینش را لحظه ای به من دوخت اما توان باز نگه داشتن چشمانم را نداشتم. بدنم تب دار و گونه هایم در حال آتش گرفتن بودند.

بار دیگر که چشمانم را گشودم روی تختی دراز کشیده و سرمی به دستم وصل بود. سوزش گلویم بیشتر شده بود، سر برگردانده و نگاهم به علیرضایی افتاد که دست زیر چانه زده و نگاهم می کرد.

چشمانم بازم را که دید لبخند کم رنگی روی لبش نشست. لب زد:

- خوبی؟

سری تکان داده و نگاهی به سرم در حال اتمام انداختم، لرز بدی به تنم افتاده بود. علیرضا از جا برخاست و گفت:

- می رم پرستار رو صدا کنم.

با نگاه مسیّر رفتنش را دنبال کردم، باورم نمی شد که او کنار من است. ملافه را کنار زده و نگاهی به لباس های تنم انداختم، بارانی مشکی رنگ علیرضا را به تن داشتم که در تنم زار می زد.

حسرت نازنین

شال آبی رنگی هم روی سرم انداخته و حدسم بر این بود که شال لاله است، حتما درون ماشینش جا مانده بود. آه پر حسرتی از سینه ام خارج شد، لبم را به دندان گرفته و نگاهم را به پنجره دوختم.

دوباره غم به دلم چنگ انداخت. چرا باورم نمی شد که او متعلق به فرد دیگری است؟ سرم که تمام شد با کلی قرص و دارو که دکتر تجویز کرده بود راهی خانه شدیم.

به خاطر سرم و آرام بخش نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم. سرم عجیب گنگ بود، انگار در دنیای دیگری سیر می کردم.

برای لحظه ای در ماشین باز شد و سوز به تنم خورد اما هم چنان چشمانم بسته بود. ناگهان مانند پر کاه در هوا معلق شدم و عطر آشنایی بینی ام را پر کرد.

بی اختیار با همان چشمان بسته سرم را به سینه اش تکیه داده و پیراهنش را در دست گرفتم. خودم هم نمی دانستم چرا تا این حد محتاج این آغوش مردانه بودم، آغوشی که پر بود از امنیت و آرامش و من از ضعف خود بیزار بودم.

با حس دستی که نرم روی موهایم کشیده می شد چشم گشوده و نگاهم را به مادر دوختم. کنارم روی تخت نشسته و دستش روی موهایم بود.

چشمانم بازم را که دید با لبخند گفت:

- بیدار شدی، می رم برات سوپ بیارم.

به سمت در رفت و من نگاهم را به سقف دوختم، لحظه ای گمان کردم تمام آن لحظات تنها یک خواب شیرین بود، یک رویای خوش اما با دیدن بارانی مشکی رنگ علیرضا که روی صندلی میز لوازم تحریرم قرار داشت لبخندی روی لبم نشست، پس خواب نبود.

مادر سینی به دست وارد اتاق شد و آن را روی میز کنار تخت گذاشت.

- مگه من به تو نگفتم وقتی کلاست تموم شد به من زنگ بزن؟

کمک کرد تا در جایم بنشینم. گلویم هم چنان می سوخت و چشمانم خمار بود. قاشق مملو از سوپ خوش رنگ را به سمت دهانم آورد و در همان حالت گفت:

حسرت نازنین

- آگه علیرضا اون لحظه نبود نمی دونم چه به روزت می اومد.

قاشق را داخل دهانم برد و با افسوس گفت:

- تو چرا این قدر بی فکری؟

حوصله ی پاسخ دادن به سوال های مادر را نداشتم. با صدایی که به شدت گرفته بود گفتم:

- رفت؟

قاشق بعدی را به سمت دهانم آورد و گفت:

- آره، تا نیم ساعت پیش اینجا بود وقتی دید خوابیدی رفت.

با شنیدن این حرف حس شیرینی تمام وجودم را فرا گرفت.

- این رو بخور باید قرصات رو بهت بدم.

ظرف را از مادر گرفته و گفتم:

- خودم می خورم.

مادر از جا برخاست و برای آوردن قرص ها رفت. با اشتهایی که نمی دانم از کجا آمده بود مشغول خوردن شدم،

شادی خاصی وجودم را در برگرفته بود.

مادر شب را کنارم ماند و به خانه اش نرفت. آن قدر خسته و بی حال بودم که تمام روز را درون تخت گرم و نرم

گذراندم.

\*\*\*\*\*

صبح هرچه کردم مادر اجازه نداد به مدرسه بروم، حالم بهتر شده بود اما هم چنان گلو درد داشتم. دلم نمی خواست

در خانه بمانم و بحث با مادر نیز هیچ فایده ای نداشت.

روی تخت نشسته و زانوانم را در آغوش کشیده بودم. با صدای زنگ آیفون با تعجب سر بلند کردم، کنجکاوی این که

چه کسی می توانست باشد امانم را بریده بود.

حسرت نازنین

بعد از چند دقیقه صدای احوال پرسی گرم مادر با فردی به گوش رسید اما من به گوش هایم شک داشتم. پتو را روی تنم مرتب کرده و نگاهم را در اطراف چرخاندم تا چیزی برای پوشاندن موهایم پیدا کنم.

تقه ای به در خورد و مادر به آرامی وارد شد. با لبخند رو به من گفت:

- علیرضا جان اومدن.

ابروهایم بالا پرید، هم از لفظی که مادر به کار برد و هم از حضور ناگهانی علیرضا. نگاهم روی گل های زیبایی که درون دست مادر بود ثابت ماند. این ها را برای من آورده بود؟

به راستی او نگرانم شده بود؟ علیرضا با گام های کوتاه وارد شد و من به چهره اش خیره شدم.

- بهتری؟

تازه یادم آمد که سلام نکرده ام. سر به زیر انداخته و گفتم:

- سلام، بله.

- می رم برای این گل های زیبا گلدون بیارم.

با رفتن مادر علیرضا صندلی میز را برداشت و کنار تخت گذاشت، روی آن نشست اما نگاهش هم چنان روی من ثابت بود.

- دیروز واقعا تصمیم داشتی زیر این بارون پیاده به خونه برسی؟

لبم را به دندان گرفتم. بهانه دستش داده بودم اما اگر آن باران نبود من او را کنار خود نداشتم. صدای خنده اش که بلند شد سر بلند کردم، شخصیت این مرد برایم ناشناخته بود.

با ورود مادر خنده اش جمع شد. گلدان گل را روی میز گذاشت و گفت:

- واقعا زیباست.

- قابل شما رو نداره.

کنارم روی تخت نشسته و گفت:

حسرت نازنین

- امروز اصرار داشت بره مدرسه به زور نگهش داشتم.

علیرضا نگاه پر اخمش را به من دوخت و لحظه ای از برخوردش تعجب کردم.

- واقعا با این وضعیت مدرسه رفتن واجبه؟

صدایش سرزنشگر بود و از این که نگرانم شده قلبم به تلاطم افتاده بود.

با بلند شدن صدای تلفن همراه مادر ببخشیدی گفت و به سمت در رفت. نگاهم به دنبالش بود، حتما سپهر دلتنگش شده و می خواست که او باز گردد.

آهی از نهادم بلند شد که علیرضا گفت:

- جواب سوال من رو ندادی خانوم قهرمان.

لبخندی بر لب داشت و من این را پای تمسخر خود گذاشتم.

- تو خونه حوصله ام سر می ره.

حال که قرار بود مادر به خانه باز گردد تنها تر هم می شدم. به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه گفت:

- این هم سزای کسی که هوس قدم زدن زیر بارون بکنه.

لب و لوچه ام آویزان شد، بدون شک پدر سخت گیری می شد! نگاهی به چهره ام انداخت و با لبخند کمی به جلو خم شد و ادامه داد:

- حالا که دختر حرف گوش کنی هستی می تونیم بریم یه دوری بزنیم، چه طوره؟

لحنش طوری بود که انگار با کودکی ۵ ساله هم کلام شده است اما نمی شد گفت که از پیشنهادش غرق لذت نشدم. لبخندم را که دید از جا برخاست، دستی به کتش کشید و گفت:

- تا آماده بشی بیرون منتظرم.

بعد از اتاق خارج شد. با شادی سریع از جا برخاسته و مقابل آینه ایستادم اما با دیدن چهره ام لبخند روی لبم ماسید. صورتم رنگ پریده و زیر چشمانم کمی گود افتاده بود، موهای بلند و قهوه ای رنگم هم دورم رها بود.

حسرت نازنین

بدون شک علیرضا دلش به حال سوخته بود. شانه ای بالا انداخته و به سمت کمد رفت. شلوار سورمه ای رنگم را به همراه شنل زرشکی رنگ به تن کردم.

بار دیگر مقابل آینه ایستاده و دستم سمت وسایل آرایشم رفتم، با کمی آرایش صورتم قابل تحمل تر شده بود. شال زمستانی و گرمم را هم روی سرم انداخته و کیف به دست از اتاق خارج شدم.

لحظه ی آخر چشمم به بارانی مشکی رنگش افتاد اما هیچ میلی به پس دادن آن نداشتم. وقتی به مادر گفتم قرار است با علیرضا به بیرون بروم کلی استقبال کرد اما نارضایتی را در چشمانش می دیدم.

علیرضا که برای روشن کردن ماشینش رفت مادر مرا به گوشه ای کشید، شال را روی سرم مرتب کرد و با لبخند گفت:

- من باید برم خونه، کلی از کارهام مونده تو هم که بهتری مگه نه عزیزکم؟

فقط نگاهش کردم. دلم می خواست کنارم بماند اما گفتن این حرف چه فایده ای داشت؟

- بله بهترم.

مادر گونه ام را بوسید و گفت:

- خدا رو شکر، برات سوپ درست کردم فقط باید گرمش کنی. به نائین هم بگو شب زودتر بیاد خونه!

نگاهش را در اطراف چرخانده و ادامه داد:

- پس دیگه سفارش نمی کنم، کلید که همراهت هست؟

سر به زیر انداختم، بغض کرده بودم و نمی خواستم مادر این را بداند. بی حرف سر تکان دادم، مرا به سمت در هدایت کرد و گفت:

- برو علیرضا منتظره، مواظب خودت باش!

بی حرف از مادر جدا شده و به سمت ماشین علیرضا که مقابل خانه پارک شده بود رفتم، روی صندلی جلو جای گرفته و او ماشین را به حرکت در آورد.

سرم را به شیشه تکیه داده و نگاهم را به شهر باران زده دوختم، هوا گرم تر شده و دیگر خبری از آن باران نبود.

حسرت نازنین

دستم را روی شیشه کشیده و بخار روی آن را کنار زدم، حس تنهایی وجودم را به لرزه در آورده بود و من این را نمی خواستم

\*\*\*\*\*

ماشین را مقابل کافی شاپ متوقف کرد و رو به من گفت:

- پیاده شو!

بی حرف پیاده شده و کنارش گام برداشتم. در را گشود و عقب ایستاد. آرام وارد شده و نگاهم را در اطراف چرخاند، دکوراسیون به رنگ قرمز-مشکی بود.

کنارم ایستاد و به میزی اشاره کرد که کنار پنجره ی بزرگ رنگ قرار داشت، آرام گام برداشته و روی صندلی نشستم، نگاهم را از پنجره به خیابان شلوغ دوختم.

- چون بیرون سرده گفتم بهتره بیایم این جا.

نگاهم را از پنجره گرفته و به منویی که مقابلم گرفته بود چشم دوختم. با دست منو رو پس زده و گفتم:

- خودتون انتخاب کنید!

ابرویی بالا انداخت و مشغول واریسی منو شد. نگاهم را به چند دختری دوختم که با صدا می خندیدند و مشغول عکس گرفتن بودند، دلم هوای ستاره و پونه را کرده بود.

- انتخاب کردید؟

نگاهم را به مرد جوان دوختم که دفترچه به دست کنار میز به انتظار ایستاده بود. علیرضا سفارش را داد و من باز نگاهم را در اطراف چرخاندم.

چشمم به پسری افتاد که به تنهایی پشت میز نشسته و سیگار می کشید، از مردهای سیگاری بیزار بودم. لحظه ای سر بلند کرد که با سرعت نگاه گرفتم.

بعد از رفتن مرد جوان علیرضا رو به من گفت:

- چرا ساکتی؟

حسرت نازنین

نگاهم را به چشمان مشکی رنگش دوختم، این اولین بار بود که با پسری غیر از نائین بیرون می رفتم.

- چی بگم؟

با لبخند به پشت صندلی تکیه داد و ابرویی بالا انداخت.

- مثلاً از انگیزه ات برای کار دیروز.

چرا دست بردار نمی شد، از تکرار این حرف می خواست به چه برسد؟

سر به زیر انداخته و گفتم:

- دلم گرفته بود، هوس کردم زیر بارون قدم بزنم چون آسمون هم دلگیر بود.

انتظار داشتم از نطق شاعرانه ام به خنده بی افتد برای همین سر بلند نکردم.

- از این به بعد وقتی دلت گرفت سعی کن به یه شونه ی امن تکیه کنی نه این که زیر بارون راه بیفتی و به خودت آسیب بزنی.

با تعجب سر بلند کردم، صدای جدی اش پر بود از آرامش. لبخندی زده و دستانم را در هم قلاب کردم، چقدر حضورش دلنشین بود.

با آمدن مرد جوان و رسیدن سفارش ها بحث خاتمه یافت. نگاهم روی کیک شکلاتی و هات چاکلت مقابلم ثابت ماند، اشتها برانگیز بود.

تکیه ای از کیک را درون دهانش گذاشت و گفت:

- بخور سرد می شه!

- ممنون.

فنجان را به سمت دهانم بردم اما با بلند شدن صدای تلفن همراهش نگاهم را به اسم لاله دوختم که روی صفحه چشمک می زد دستم وسط راه متوقف شد.



حسرت نازنین

علیرضا گوشه را از روی میز برداشت، ببخشیدی گفت و از جا برخواست. فنجان را روی میز گذاشته و مسیر رفتنش را نظارگر شدم.

آه از نهانم بلند شد، با دست شقیقه هایم را فشرده و زیر لب زمزمه کردم:

- چرا نمی فهمی که همه ی محبت های اون برادرانه هست، اون فقط دوسته نائینه، فقط همین.

اما مگر قلب بی تاب من این چیزها سرش می شد؟

سر برگردانده و نگاهم روی همان پسر ثابت ماند، با چشمانش داشت من را می خورد و لبخند چندشی بر لب داشت.

چشم غره ای نثارش کرده و کمی از فنجان نوشیدم تا بلکه بغضم فرو رود.

- سلام.

با تعجب سر بلند کردم و نگاهم روی او ثابت ماند. نگاهی به اطراف انداختم. همه سرگرم کار خود بودند و خبری از

علیرضا نبود. اخم هایم را در هم کشیدم که دستش را به میز تکیه داد و گفت:

- من فرشاد هستم و شما؟

به صندلی چسبیده و گفتم:

- امرتون؟

خندید. تمام تنش بوی سیگار می داد.

- می تونم اسمتون رو بدونم بانو؟

- نخیر.

با شنیدن صدای علیرضا که درست از بالای سرم به گوش می رسید چشمانم از وحشت گرد شد، از جا برخواستم که

نگاه ترسناکی حواله ام کرد و رو به او گفت:

- فرمایش، کاری داشتی؟

پسر که حالا می دانستم نامش فرشاد است خنده ی هولی سر داد و با من گفت:

حسرت نازنین

- نه، یعنی اومده بودم ببینم ایشون خودکار دارن.

رنگ از چهره اش پریده بود، علیرضا نیشخندی زد و گفت:

- دیدی که ندارن پس بزن به چاک!

از خدا خواسته با قدم های بلند از ما دور شد. علیرضا نگاه پر از شماتتش را به من دوخت و من با بغض سر به زیر انداختم.

حال پیش خود گمان می کرد که تقصیر من است. کتش را از پشت صندلی برداشت و گفت:

- جایی کار دارم بهتره بریم!

چند اسکناس روی میز گذاشت، در کمال ناباوری میچ دستم را گرفت و من را با خود همراه کرد.

در تمام طول مسیر علیرضا با اخم به مقابل چشم دوخته بود. دلم می خواست نخ نخ موهایم را بکنم، در مقابلش حس سر افکندگی داشتم.

با توقف ماشین بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- ممنون، خداحافظ.

پیاده شده و به سمت خانه رفتم، کلید را از کیفم بیرون کشیده و سعی داشتم قفل را بگشایم اما دستانم می لرزید. صدای باز شدن در و پشت بند آن صدای بم و مردانه اش به گوش رسید:

- نازنین!

هر بار که نامم را صدا می کرد چیزی در درونم فرو می ریخت. با تعجب به سمتش برگشتم، انگار در زدن حرفش تعلق داشت. دستش را درون کتش فرو برد و کارتی را به سمتم گرفت.

- این کارته منه، هر موقع که کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد می تونی روی من حساب کنی.

دست لرزانم را جلو برده و کارت را گرفتم، تشکر آرامی کرده که سر تکان داد و همان طور که پشت فرمان می نشست گفت:

حسرت نازنین

- برو تو سرده!

در را به سختی گشوده و وارد شدم، در را به هم کوفته و به آن تکیه زدم. صدای دور شدن چرخ های ماشین نشان از رفتنش می داد.

نگاهم را به کارت درون دستم دوخته و زیر لب نامش را زمزمه کردم:

- علیرضا راد.

لبخندی روی لبم نقش بست، چه قدر با خود کلنجار رفته بود تا این کارت را به من بدهد.

\*\*\*\*\*

درون اتاقم نشسته و با خود کلنجار می رفتم، ناختم را به دندان گرفته و دو دل بودم که شماره اش را بگیرم یا نه؟ نمی خواستم اتفاق امروز باعث سوء تفاهم شود و از طرفی هم از برخوردش می ترسیدم. لبم را به دندان گرفته و دلم را به دریا زدم.

شماره اش را گرفته و دکمه ی اتصال را فشردم، برای لحظه ای از کارم پشیمان شدم و خواستم تماس را قطع کنم اما صدای جدی علیرضا در گوشم پیچید.

- بله؟

آب دهانم را قورت داده و گفتم:

- سلام.

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- شما؟

سرم را زیر انداخته و طوری که انگار مقابلم ایستاده بود به آرامی گفتم:

- نازنین هستم.

برای لحظه ای لحنش به کلی عوض شد.

حسرت نازنین

- به نازنین خانم، ببخش که نشناختم. حالت چه طوره؟

لبخندم را نمی توانستم پنهان کنم.

- خوبم، راستش تماس گرفتم تا بابت امروز تشکر کنم.

- تشکر برای چی؟ وظیفه بود هر چند که بد گذشت.

سریع گفتم:

- نه نه خیلی هم عالی بود.

هر چند که هیچ کدام چیزی از لذت امروز حس نکردیم.

- خوش حالم که بهت خوش گذشت.

حس کردم طعنه ای پشت کلامش نهفته است و همین لبخندم را محو کرد.

- ببخشید که مزاحم شدم.

- نه مشکلی نیست.

شاید هنوز هم بابت اتفاق امروز دلگیر بود. با لب و لوجه ی آویزان گفتم:

- خداحافظ.

- مراقب خودت باش!

و تماس را قطع کرد. نمی دانستم از برخوردش خوشحال باشم یا ناراحت؟ تلفن همراهم را روی تخت انداخته و از جا برخاستم.

نگاهم به بارانی مشکی رنگش افتاد. آن را به تن کرده و مقابل آینه ایستادم. در تنم زار می زد. نگاهی به آستین های بلندش انداخته و لب زدم:

- بداخلاق عطرش هم مثل خودش تلخه.

حسرت نازنین

سری تکان دادم اما هم چنان لبخند روی لبم بود. با تقه ای که به در خورد با ترس سریع بارانی را از تن خارج کرده و گوشه ای انداختم.

روی تخت نشسته و گفتم:

- بله؟

در باز شد و نائین سرش را از لای در به داخل آورد.

- می بینم که باز خل بازی هات کار دستت داده.

دستانم را از پشت به لبه ی تخت تکیه داده و خندیدم.

- دست پروده ایم.

با خنده به سمتم آمد، نوک بینی ام را کشید که صدایم در آمد.

- آی دماغم رو کندی.

کنارم نشست و با صدا خندید. نگاهی به او انداخته و گفتم:

- چیه؟

- چرا صدات این طوری شده؟

دستانم را مانند پنجه بالا آورده و گفتم:

- می خوام یه کاری کنم صدای تو هم این شکلی بشه؟

دستش را روی بازویم گذاشت و من درون آغوشش فرو رفتم.

- همین جا بخواب جوجه.

بوسه ای روی موهایم نشانند. سر بلند کرده و نگاهم را به او دوختم.

- مهردخت خوبه؟

حسرت نازنین

خندید و با صدایی که ذوق در آن بیداد می کرد گفت:

- خوبه، خیلی خوب مثل تو. می خوام به مامان بگم.

سریع از آغوش بیرون آمده و گفتم:

- الان؟!

نگاهی به من انداخت و گفت:

- باز خنگ شدی؟ الان که مادر نیست. حیف که سرما خوردی وگرنه یه پیتزای خوش مزه مهمونت می کردم.

لبخندی زده و گفتم:

- مامان سوپ درست کرده.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آفرین بر مادر، پس تا میز رو می چینم بیا!

از جا برخاست و به سمت در رفت، شادی وجودم را فرا گرفته بود. هم از حضور علیرضا و هم از شادی نائین اما هم چنان ته دلم دلشوره داشتم. دلشوره ی مخالفت مادر، دلشوره ی نبود علیرضا.

\*\*\*\*\*

درون اتاق نشسته و صدای آهنگ را تا آخرین حد زیاد کردم، آن قدر زیاد که صدای فریادهای بلند افراد بیرون از این اتاق به گوشم نرسد.

کاش کر بودم و نمی شنیدم. کاش نبودم و نمی دیدم. پرده ی گوشم در حال پاره شدن بود و من تمام ناخن هایم را جویده بودم.

نائین داشت از مهردخت برای مادر می گفت، اول همه چیز خوب بود اما زمانی که حرف از وضع خانواده ی او به میان آمد دعوا بالا گرفت.

نائین می گفت از او دست نمی کشد و مادر می گفت محال است اجازه بدهد. آخرین باری که صدای این فریادها به گوشم خورده بود درست ۶ ساله پیش بود، همان روز که پدر رفت و دیگر باز نگشت.

کاش نائین بحث را تمام می کرد، کاش توان این را داشتم که از اتاق خارج شده و بگویم تمامش کنید اما پاهایم راه نمی رفت. کاش سپهر در زندگیمان نبود و مادر دائم دم از آبرویش نمی زد.

آه که چه قدر ناتوان بودم، هندزفری را با شدت از گوشم بیرون کشیده و روی میز پرتاب کردم، صدای فریاد بلند نائین و پشت بند آن کوبش در رعشه به تنم انداخت.

آرام به سمت در اتاق رفته و آن را گشودم، صورتم از اشک خیس شده بود. نگاهم به مادر افتاد که با صورتی سرخ شده همان طور که گوشه ی ناخنش را به دندان گرفته بود وسط حال ایستاده و نفسش را با حرص بیرون می فرستاد. سر بلند کرد و تیر نگاهش من را گرفت. انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید مقابلم تکان داد و با صدای ظریف و خشمگین اش گفت:

- تو یکی دیگه حرف نزن که بد جور از دستت کفری ام.

همان طور که با خشم به سمت اتاق می رفت ادامه داد:

- دیوانه ام کردید. انگار نه انگار که من مادرشم، معلوم نیست دختره چی تو گوشش خونده که از این رو به اون رو شده. از اول با دوستی مهران و نائین مخالف بودم.

مانتو و کیف به دست از اتاق بیرون آمد.

- اصلا از کی تا حالا این قدر سر خود شدید شما دو تا؟

دلم نمی خواست برود، هنوز نگران نائین بودم. تند تند لباس هایش را به تن می کرد و زیر لب می غرید:

- مگه وقتی بابات مرد من چند سالم بود؛ من حق زندگی نداشتم. چرا این رو نمی فهمید شما دو تا، سپهر شما رو مثل بچه های خودش دوست داره. نائین هر کاری می کنه از لج منه.

چرا این قدر که از سپهر می گفت از پدرم سخنی به زبان نمی آورد؟

حق زدم، نائین با خشم رفته بود. اگر مانند پدر دیگر باز نمی گشت من چه می کردم؟

حسرت نازنین

- اون با مهر دخت خوشبخت می شه مامان، چرا مانع خوشبختی پسرت می شی؟

با خشم به سمتم گام برداشت و من به چهارچوب در چسبیدم.

- خوب گوش هات رو باز کن، من اجازه نمی دم نائین سر خود هر غلطی می خواد بکنه. این رو به خودش هم گفتم.

فقط نگاهش کردم، حتی زمانی که خشمگین می شد نیز زیبا بود. چشمان عسلی رنگ من مانند او بود، یادم می آید که وقتی کودک بودم مادر عسل بانو خطابم می کرد و حالا...

خود را در آغوشش رها کردم، لحظه ای مکث کرد و بعد آرام و با طمانینه دست لای موهایم کشید.

- من می خوام بچه هام خوشبخت بشن، می خوام چیزی که من نداشتم رو داشته باشند.

نجوای آرامش را دوست داشتم، هر چند که حاضر به قبول حرف هایش نبودم. بعد از مدت کوتاهی عزم رفتن کرد.

از من خواست با نائین صحبت کنم و او را از خر شیطان پایین بیاورم اما او سوار بر اسب خوشبختی بود و مادر این را نمی دید.

مادر که رفت پیش از قبل دلهره به دلم چنگ انداخت. چند ساعتی از رفتن نائین می گذشت و هرچه با او تماس می گرفتم یا در دست رس نبود یا پاسخ نمی داد.

آن قدر با خود کلنجار رفتم که آخر تصمیم بر تماس با علیرضا گرفتم، تنها کسی که شماره اش را داشتم و می توانست از نائین خبر داشته باشد.

شماره اش را گرفته و بعد از چند بوق صدای خواب آلودش در گوشی پیچید.

- جانم؟

لحظه ای ضربان قلبم بالا رفت. در آن وضعیت ذهنم سمت این رفت که این جانم مختص به همه بود؟!!

- الو، نازنین خانوم!

آب دهانم را قورت داده و آرام گفتم:

- سلام، ببخشید بد موقع مزاحم شدم.



حسرت نازنین

- نه مشکلی نیست، اتفاقی افتاده؟

سعی کردم مانع لرزش صدایم شوم.

- می خواستم بدونم شما از نائین خبر ندارید؟

صدایش را صاف کرد و جدی تر از قبل گفت:

- نه من از دیروز ازش خبری ندارم، چیزی شده؟

لبم را به دندان گرفته و گوشه ی تخت نشستم.

- نه، فقط هر چی به گوشی اش زنگ می زنی جواب نمی ده گفتم شاید شما...

هنوز حرفم تمام نشده بود که با شنیدن صدای ظریف و زنانه ای کلام در دهانم ماسید.

- علیرضا جان بیدار شدی؟ چه قدر می خوابی تو ناسلامتی...

- یه لحظه گوشی.

نمی دانم چه به آن دخترک که می دانستم لاله است گفت، شاید هم نمی خواستند بدانم. چرا با او تماس گرفته بودم؟

- الو، نازنین خانوم گوشی دستته؟

با صدایش تازه به خود آمده و آرام گفتم:

- بله.

- من خودم بهش زنگ می زنی یا می رم شرکت ببینم چه خبره شما نگران نباش.

دانه های درشت اشک از چشمانم چکید و صدایم لرزان شده بود. به سختی گفتم:

- ممنون خدافظ.

بدون این که منتظر پاسخ باشم تماس را قطع کرده و گوشی را روی تخت انداختم. صورتم را با دست پوشانده و صدای هق هقم بلند شد.

لعنت به این جمعه ی دلگیر که انگار تمامی نداشت، لعنت به حسی داشت من را به نابودی می کشید.

گوشه ی مبل کز کرده و زانوانم را در آغوش کشیده بودم. شب از نیمه گذشته و خبری از نائین نبود. یک تماس از دست رفته از علیرضا داشتم اما نمی دانم چرا دلم نمی خواست صدایش را بشنوم.

مادر هم تماس گرفت و از نائین پرسید. بعد از مدت ها حس نگرانی و دلهره به جانم افتاده بود. چراغ های خانه خاموش و من بی هدف و خسته به صفحه ی گوشی چشم دوخته بودم.

صدای چرخش کلید در قفل باعث شد سر بلند کرده و نگاهم را به سایه ی سیاه و بلند قامتی بدوزم که در را به هم کوفته و به سمت کلید برق می رفت.

نور لامپ ها چشمانم را به درد می آورد اما من هم چنان نگاهم روی نائین ثابت بود. نگاهش که به من افتاد دست در جیب شلوارش فرو برد و قدمی به جلو برداشت.

- تو به علیرضا زنگ زدی نه؟ فکر کردی بچه ام که برام مامور می فرستی؟

نه حوصله ی بحث داشتم نه توان سخن گفتن، از جا برخاسته و به سمت اتاقم رفتم.

- مامان خودش رفت یا سپهر اومد دنبالش؟

دلم از حرف هایش گرفته بود. این برادر نگرانی مرا نمی دید؟

- مگه جاسوس استخدام کردی؟ می موندی خودت می دیدی.

نیشخند صدا داری تحویلیم داد و بی توجه به حرفم با حرص گفت:

- به مادر عزیزت بگو نمی زارم زندگیم رو خراب کنه، این بار دیگه اجازه نمی دم.

بعد با شتاب به سمت اتاق رفت و در را به هم کوفت. شده بودم اسباب بازی دیگران، هر که از راه می رسید بر سر من می کوفت و می رفت.

\*\*\*\*\*

یک هفته از آن ماجرا گذشت و نائین مانند دیوانگان دور خود می چرخید. هر چه می کرد مهردخت نه پاسخ تماس هایش را می داد و نه حاضر به دیدارش بود.

حتی مهران نیز نمی دانست که چه گونه مهردخت به ناگاه این چنین با دل او تا می کند.

خود من هم حال خوشی نداشتم، مانند معتادی شده بودم که می خواست معجون آرامش بخشش را ترک کند اما مگر می شد؟ مگر می شد آغوش گرم و چشمان مشکی رنگش را از یاد ببرم؟

تا به آن روز به عشق در نگاه اول که هیچ حتی به دل بستن هم اعتقادی نداشتم اما حال می دیدم که دل به او دادم، به اوایی که از آن من نبود. به اوایی که مرا می دید و نمی دید.

ساعت حدود ۴ بعد از ظهر بود و من به عادت این چند روز گوشه ی تخت گلوله شده و به دیوار چشم دوخته بودم که ناگهان در اتاق باز و چهره ی پریشان نائین مقابلم ظاهر شد.

قبل از این که دهان باز کنم گفتم:

- مهردخت بالاخره جوابم رو داد. گفت می خواد من رو ببینه.

نیشخند تلخی زد و ادامه داد:

- اما تنها نه، می خواد تو هم باشی.

بی حرف از جا برخاسته و لباس هایم را به تن کردم، دلم گواهی خبر خوبی را نمی داد. روی صندلی جلوی ماشین جای گرفته و سرم را به شیشه ی غبار گرفته ی پنجره تکیه داده بودم.

نائین به آرامی روی فرمان ضرب گرفته و نگاهش به مقابل بود اما دلهره در نگاهش بیداد می کرد.

ماشین را مقابل پارک متوقف کرد و بی حرف پیاده شد، من نیز به تبعیت از او پیاده شده و پشت سرش گام برداشتم.

قدم هایم کوتاه بود و بند کیفم را در مشت می فشردم. نگاهم روی دخترکی ثابت ماند که سر به زیر روی نیکمت نشسته و با حلقه ی درون دستش بازی می کرد.

حسرت نازنین

مقابلش که رسیدیم سر بلند کرد و نگاهش را برای لحظه ای به چشمان بی تاب نائین دوخت. چشمان گود افتاده اش نشان از گریه و بی تابی های این چند روزش می داد. از جا برخاست و سری برای من تکان داد.

سلام آرامی گفته و سر به زیر انداختم. نائین لب باز کرد و گفت:

- برای چی این چند وقت جواب تماس های من رو ندادی؟ حتی حاضر نبودی...

قبل از این که حرفش تمام شود مهردخت دستش را بالا آورده و گفت:

- لطفا اجازه بدید آقا نائین.

نائین دستانش شل شد و با لحن متعجب و ناباوری گفت:

- آقا نائین؟!!

اما مهردخت بی توجه به حرفش با بی رحمی گفت:

- من نه چشمم به دنبال مال و ثروت شماست نه توری برای به دام انداختن شما پهن کردم.

نگاه لبریز از اشکش را از او گرفت و حلقه ی درون دستش را بیرون کشید.

- حالا که خوب فکر می کنم می بینم حق با مادرتونه، من و شما از اول هم برای هم ساخته نشده بودیم.

حلقه را مقابلش گرفت و با بغض ادامه داد:

- دارم جلوی خواهرتون می گم تا به جادو و افسونگری متهم نشم. بین من و شما از اول چیزی نبوده و از این به بعد هم نخواهد بود.

دست لرزان نائین بالا آمد و در کمال ناباوری حلقه را از دست مهردخت گرفت. نه، نباید این چنین می شد. باید کاری می کرد، چیزی می گفت.

نگاهی به نائین مات شده انداخته و رو به مهردخت گفتم:

- مامان بهت چی گفت مهردخت. باور کن...

به کیفش که روی نیمکت بود چنگ زد و رو به من گفت:

حسرت نازنین

- خواهش می کنم نازنین جان، بهتره این بحث بیش از این کش پیدا نکنه. من باید برم، خداحافظ.

بعد با گام های بلند پشت به ما حرکت کرد. با عجله رو به نائین گفتم:

- چرا ماتت برده؟ رفت، برو دنبالش دیگه!

روی نیمکتی که دقایقی پیش جایگاه مهردخت بود نشست و به حلقه ی درون دستش چشم دوخت.

- رفت، بلاخره کار خودش رو کرد. بلاخره مهردخت رو از من گرفت.

فقط نگاهش کردم، به این راحتی رفتنش را پذیرفته بود؟ آه نه، چگونه می توانست این چنین با او وداع کند؟

\*\*\*\*\*

بعد از آن ماجرا نائین هیچ چیز از مهردخت نگفت، انگار پرونده ی عاشق شدنش را برای همیشه بسته بود.

دیدارهایمان خیلی کم شده بود و من بیش از گذشته نگران او بودم.

در این مدت حتی خبری از علیرضا هم نداشتم، چهره اش لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رفت و اشک را مهمان نگاهم می کرد.

مادر خرسند از دور شدن نائین و مهردخت از هم مانند سابق به من سر می زد و نائین انگار دیگر نبود. انگار دیگر حضور مادر را برای همیشه از زندگی اش خط زده بود.

فقط چند هفته از آن ماجرا می گذشت که در یک روز سرد پاییزی نائین با چهره ی غم زده و پریشان مقابلم ظاهر شد و من همان طور که پشت میز تحریر نشسته و با کتاب هایم سر و کله می زدم تنها نگاهش کردم.

پاکتی را مقابلم روی میز گذاشت و بی حرف به سمت در رفت. با تعجب و شتاب پاکت را گشوده و برای لحظه ای نگاهم مات کارت درون دستم شد، کارت دعوت مراسم عقد کنان مهردخت بود.

( مهردخت و حامد )

دستم را روی اسم کشیدم، این کمال بی رحمی بود که نائین را به این جشن دعوت کرده و می خواستند شاهد عقد آن ها باشد. آخر چگونه مهردخت به این سادگی روی احساساتش خط قرمز کشیده بود؟

حسرت نازنین

از جا برخواسته و به سمت اتاق نائین رفتم. تقه ای به در زده و آن را گشودم. نگاهم روی او ثابت ماند که درون کمدش مشغول کند و کاو بود.

دستم را به چهارچوب در گرفته و آرام اسمش را صدا زدم، نگاه گذرایی به من انداخت و گفت:

- کارت رو مهران امروز به من داد، می گفت نمی خوان مراسم عروسی بگیرند. مهردخت همش می گفت دوست داره به جای مراسم بره مشهد. داماد پسر عموشه مثل این که از خیلی وقت پیش خاطرش رو می خواست.

فقط نگاهش می کردم. بدون این که چیزی بگویم داشت از چیزهایی که روی قلبش سنگینی می کرد می گفت، هر چند که تمام سعیش در این بود که بی خیال باشد.

کت و شلوار سورمه ای رنگی را از کمد بیرون کشید و مقابلش گرفت.

- چه طوره؟

- واقعا می خوامی ببری؟

کت و شلوار را روی تخت انداخت و خنده ی تلخی سر داد.

- معلومه، ناسلامتی عروسی خواهر رفیقمه. آماده نمی شی؟

یه ساعت دیگه راه می افتیم.

- نائین...

قبل از این که حرفم تمام شود اخم هایش را در هم کشید و لباس درون دستش را روی تخت انداخت.

- اگه دوست نداری می تونی نیای. حالا برو بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم.

آهی کشیده و بی حرف از اتاق خارج شده و مسیر اتاق خود را در پیش گرفتم، حرف زدن با او هیچ فایده ای نداشت.

مانتوی زرشکی رنگم را به همراه شال و شلوار کرم به تن کرده و مقابل آینه ایستادم. آرایش مختصری به صورت داشتم اما هم چنان صورتم بی روح بود.

حسرت نازنین  
با صدای باز شدن در سر به عقب برگرداندم.

- آماده ای؟

نگاهم را از چشمانش گرفته و سر تا پایش را بر انداز کردم، در آن کت و شلوار سورمه ای رنگ عجیب جذاب و خواستنی شده بود. امشب به جای آن مرد او باید کنار مهردخت می ایستاد اما...

- بگیر، می خواستم روز تولدش خودم این رو بهش بدم اما نشد.

نگاهم را به جعبه ای که مقابلم گرفته بود دوختم. جعبه ی قرمز رنگ را به دستم داد و همان طور که به سمت حیاط می رفت ادامه داد:

- تو ماشین منتظرم، زود بیا!

جعبه را گشودم، یک گردنبند زیبا و ظریف که با نگین های ریز و سفید رنگ مزین شده بود. جعبه را درون کیف دستی ام انداخته و به سمت حیاط گام برداشتم.

می دانستم که لحظات خوبی در انتظار هیچ یک از ما نیست.

\*\*\*\*\*

ماشین را درون کوچه ی باریک و پر از ماشین متوقف کرد و رو به من گفت:

- پیاده شو!

به همراه او پیاده شده و دوشا دوشش کوچه ی چراغانی شده را پشت سر گذاشتیم. صدای آهنگ به وضوح به گوش می رسید.

مقابل خانه که رسیدیم نگاهم به مهران و مرد جوانی افتاد که به استقبال ایستاده بودند، مهران با لبخند قدمی به جلو برداشت و دست نائین را به گرمی فشرد.

- خوش اومدی نائین جان.

حسرت نازنین

نائین با صدایی گرفته و لحنی که سعی در شاد بودنش داشت گفت:

- تبریک می گم، انشالله عروسی خودت هم ببینیم.

مهران با لبخندی تلخ دست روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- من تا تو رو نفرستم خونه ی بخت خودم جایی نمی رم.

نائین نیشخندی تحویلش داد و هیچ نگفت اما هر دوی ما حرف های نهفته در سکوتش را به خوبی می دانستیم.

مهران رو به من کرد و ادامه داد:

- خوش اومدید نازنین خانوم، بفرمایید داخل!

تشکر آرامی کرده و به همراه نائین وارد شدم. جمع دوستانه و گرم بود. پشت یکی از میزها که تقریباً گوشه ی حیاط بود نشسته و نگاهم را در اطراف چرخاندم،

نمی دانم چرا اما بی اختیار به دنبالش می گشتم، به دنبال غریبه ی آشنای خودم. و در کمال ناباوری میان آن جمعیت اندک او را یافتم.

کنار مردی که مشغول خواندن بود ایستاده و با نگاه اطراف را می کاوید. انگار او نیز در جستجوی فردی بود. شاید به همراه لاله آمده و او را میان جمعیت گم کرده بود.

سر برگرداند و نگاهش لحظه ای در نگاه بی تابم گره خورد، دلم می خواست در چشمان رنگ شبش غرق شوم. حلقه ی اشک در چشمانم و بغض بیخه گلویم را گرفته بود، بی اختیار و بی دلیل دلتنگش بودم.

سری برایم تکان داد اما من مسخ شده به چشمانش نگاه می کردم. تا به خود آمدم متوجه ی جایگاه خالی اش شدم. سر به زیر انداخته و فحشی نثار خود کردم، مانند سر شدگان به او زل زده بودم.

-سلام.

با شنیدن آن صدای آشنا سر برگردانده و بار دیگر به او چشم دوختم که مشغول احوال پرسی با نائین بود. نگاهش را به من دوخت و با لبخندی که خاص خودش بود گفت:

- سلام نازنین خانوم، حالتون خوبه؟



حسرت نازنین

لبم را با زبان تر کرده و گفتم:

- سلام، ممنون.

با دست به صندلی اشاره کرد و گفت

- چرا سر پا ایستادید، بفرمایید!

چشمانم از تعجب گرد شده بود. کی از جا برخواستم که خود نفهمیدم؟ لبخند بامزه ای کنج لبش نقش بست و کنار نائین روی صندلی جای گرفت، من نیز نشسته و سر به زیر انداختم.

- خیلی وقته ندیدمت، هر چند که دو را دور از نائین حالت رو می پرسیدم.

با تعجب به او چشم دوختم، این طرز سخن گفتن از او بعید بود و عجیب تر این که چه گونه لاله همراهش به این جشن نیامده بود؟

نائین که انگار در دنیای دیگری سیر می کرد. دهان باز کرده تا چیزی بگویم اما با صدای خواننده که ورود عروس و داماد را اعلام می کرد سکوت کرده و از جا برخواستم.

خطبه ی عقد خوانده شده بود. مهردادخت چادر سفید به سر کنار مردی بلند قامت و خندان از اتاق خارج شده و عده ای پشت سرش کل می کشیدند و صدای بلند شده بود.

لبخند شیرینی که به لب داشت باعث شد به نائین چشم بدوزم. پشت میز ایستاده و با چشمان ن اباور به او نگاه می کرد. لحظه ای نگاهشان در نگاه هم تلاقی شد که نائین تاب نیاورد و با شتاب به سمت خروجی رفت.

مهردادخت خوشبخت بود و این را می شد از چشمان پر شعف و لبان خندانش فهمید. نمی دانم عشقش را پای غرورش داده بود و یا این را فهمیده که راهی که در پیش گرفته بود به بن بست می خورد.

نگاهم را به علیرضا دوختم، من نیز باید می گذشتم، مانند مهردادخت. او نیز مانند نائین تلاشی برای داشتنم نمی کرد؟

نگاهم را چیز دیگری معنا کرد. لبخند اطمینان بخشی به رویم پاشید و گفت:

- می رم پیشش.

حسرت نازنین

بعد بی درنگ به سمت خروجی رفت، نگاهم را به مسیر رفتنش دوختم. معنی عشق چه بود؟ چرا نائین به همین راحتی از مهردختی که می گفت عاشقانه دوستش دارد گذشت؟

حدود یک ساعت بعد با پیام علیرضا مبنی بر این که بیرون منتظرم است از جا برخاسته و به سمت مهردخت گام برداشتم.

در حجله کنار مرد جوان نشسته و نگاهش روی من بود. به او که رسیدم از جا برخاست، من را در آغوش کشید و آرام گفت:

- خیلی خوش حالم کردی که اومدی.

و این تلخ ترین دروغی بود که در طول زندگی شنیده بودم. خوب می دانستم که او نیز دلش پر از اندوه و غم است. از آغوشش بیرون آمدم، جعبه را به سمتش گرفته و با لبخند گفتم:

- امیدوارم خوشبخت بشی. تو لایق بهترین ها هستی.

صدایم از بغض می لرزید و هاله ی اشک را در به وضوح در چشمانش می دیدم. جعبه را گرفت و با لبخند گفت:

- ممنون نازنین جان.

به همسرش نیز تبریک گفته و به سمت نائین رفتم، لحظه ی آخر حتی مهران را هم ندیدم. کوچه را با قدم های بلند و تند طی کرده و وقتی به محل مورد نظر رسیدم چشمم به علیرضا افتاد که سر به زیر به کاپوت ماشینش تکیه زده اما خبری از نائین نبود.

صدای برخورد کفش های پاشنه دارم با زمین باعث شد سر بلند کند و باز همان لبخند. امشب چه به روزش آمده بود که دائم به رویم لبخند می پاشید. آیا این مرد همان علیرضا بود؟

با تعجب و به سختی گفتم:

- پس نائین کجاست؟

- حال خوبی نداشت، خواست یه کم تنها باشه.

لبم را به دندان گرفته و چیزی نگفتم، باید درکش می کردم که مرا اینجا رها کرده و رفته بود؟

حسرت نازنین

به ماشین اشاره کرد و ادامه داد:

- سوار شو من می رسونمت!

دسته ی کیفم را در مشت فشردم و گفتم:

- ممنون، شما بفرمایید!

انگار حرفم به مزاجش خوش نیامد که اخم هایش را در هم کشید، قدمی به جلو برداشت که متقابلاً قدمی به عقب رفتم.

برای لحظه ای ترس وجودم را فرا گرفت و نگاهم را در اطراف چرخاندم، فاصله ی زیادی با خانه نداشتم پس راه فراری وجود داشت.

دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و نگاهش را به چشمانم دوخت. حتی با وجود کفش های پاشنه دارم قدم به زور تا شانه اش می رسید.

- من به نائین گفتم که خودم می رسونمت پس سوار شو!

و بار دیگر با دست به ماشین اشاره کرد. لحنش دستوری اما تقریباً ملایم بود. بر خلاف میل باطنی ام با او هم قدم شده و روی صندلی جلوی ماشین جای گرفتم.

بوی عطر تلخش بینی ام را پر کرد و من از ضعف خود بیزار بودم. ماشین را به حرکت در آورد و من به رو به رو چشم دوختم.

فکرم در پی نائین بود و تنهایی اش. اگر بلایی بر سر خود می آورد من چه می کردم؟

- یه مدت که بگذره آروم تر می شه، الان تحت فشاره.

نگاهم را به او دوختم که دوباره گفت:

- باید درکش کنی!

پس او نیز این چیزها را می فهمید. من خوب درکش می کردم، حداقل بیشتر از مرد مقابلم که دم از درک می زد. چشمانم را روی هم گذاشته و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، دلم گریه می خواست.

حسرت نازنین

با توقف ماشین چشم گشوده نگاهم را در اطراف چرخاندم. در کمال تعجب مقابل خانه ی سپهر متوقف شده بود. با بهت رو به او گفتم:

- برای چی اومدید این جا؟

بدون این که نگاهش را از مقابل بگیرد گفت:

- نکنه می خوای این وقت شب تنها تو اون خونه بمونی؟

چه می دانست که من با تنهایی خو گرفته ام، اصلا به او چه ربطی داشت؟

دست به سینه نشسته و گفتم:

- اگه مشکلی نیست من رو برسونید خونه وگرنه خودم با آژانس تماس می گیرم.

به سمتم برگشت و نگاه بی تفاوتش را به چشمانم دوخت.

- پیاده نمی شی؟ دیر وقته بهتره زودتر بری و استراحت کنی.

آخم هایم در هم رفت، انگار صدایم را نمی شنید. می دانستم که هر چه بگویم حرف خود را می زند برای همین پیاده شده و پشت در ایستادم.

منتظر بودم برود و من نیز خود را با آژانس به خانه برسانم اما مثل این که میل رفتن نداشتم. صدای باز شدن در ماشین باعث شد به عقب برگردم، در را به هم کوفت و به آن تکیه زد.

- چرا زنگ رو نمی زنی؟

اگر می توانستم بر سرش فریاد بزنم عالی می شد. با تمام بی میلی زنگ را فشرده و بعد از مدت کوتاهی صدای مادر از آیفون به گوش رسید.

- نازنین جان تو هستی؟ بیا تو!

نگاهی به علیرضا انداخته و گفتم:

- با آقای راد اومدم.

حسرت نازنین  
مادر در را گشود و گفت:

- صبر کن الان می آم.

به سمتش برگشته و او همان طور که دست به سینه ایستاده بود لبخندی زد. گمان می کرد به من لطف کرده است؟  
یا دختر بچه ی چموش و لجبازی را سر عقل آورده؟

- سلام عرض شد خانوم فخر.

او را با نام خانوادگی پدر خطاب کرده و این چقدر برای من تلخ بود. او حال همسر سپهر آریا شده و با این نام کاری  
نداشت.

- سلام علیرضا جان، بفرما داخل.

- ممنون باید برم.

- آخه این طوری که بده.

همان طور که سوار ماشین می شد گفت:

- انشالله یه وقت دیگه. با اجازه، نازنین خانوم خداحافظ.

خداحافظ آرامی گفتم. دستی تکان داد و از ما دور شد. مادر دستم را گرفت و من را به داخل هدایت کرد.

- نمی دونی وقتی دیدمت چه قدر خوش حال شدم عزیزکم. چی شد یادی از مادرت کردی؟

در دل فریاد زدم به اجبار آن مرد وگرنه هیچ گاه حاضر به ورود در این خانه نبودم. نگاهی به مادر انداخته و بی توجه  
به حرفش گفتم:

- سپهر هست؟

مادر آهی کشید و فت:

- نه، چند روزه که برای کارهای شرکت رفته شیراز. بریم تو!

حسرت نازنین

وارد سالن بزرگ خانه شده و نگاهی به اطراف انداختم. خانه ی بزرگ که با مبل های سلطنتی، فرش های ابریشمی و مجسمه های بزرگ مزین شده بود.

بیشتر حس حضور در موزه به من دست داده بود. محیط سرد و غریبانه ی این خانه را دوست نداشتم.

قبلا نیز در این خانه پا گذاشته بودم. زمانی که پدر زنده بود، آن روزها این خانه برایم گرم بود. آن مرد را از عموی تنی خود بیشتر دوست داشتم و حالا...

- چند دست لباس اندازه ی تو این جا هست. بیا بریم بالا تا بدم تنت کنی.

بی حرف با او همراه شده و پا در اتاقی گذاشتم که انگار برای من آراسته شده بود. سرویس اتاق به رنگ سفید-کرم و کاملاً دخترانه بود.

سپهر هیچ گاه فرزندی نداشت یعنی هیچ گاه ازدواج نکرده بود و من را مانند دختر نداشته اش دوست می داشت. مادر به سمت کمد رفت و من گوشه ی تخت نشستم.

یک دست بلوز و شلوار پشمی و گرم که روی آن عکس گربه ی کوچک و زیبا داشت به سمتم گرفت و گفت:

- این رو بپوش بیا پایین قهوه درست کردم با هم بخوریم.

از در که بیرون رفت لباس ها را به تن کردم. موهایم را از بند کلیپس آزاد کرده و زیر پتو خزیدم. فکرم در پی نائین بود و خواب به چشمانم نمی آمد اما دلم نمی خواست از اتاق خارج شوم.

صدای پیامک گوشی باعث شد به سمت کیفم خیز بردارم. گوشی را از آن بیرون کشیده و دوباره روی تخت رها شدم. پیام از طرف علیرضا بود. لبم را به دندان گرفته و پیام را گشودم.

( بیداری؟ )

ضربان قلبم بی اختیار بالا رفته بود.

( - خوابم نمی بره. )

دستانم از شدت هیجان و اضطراب به لرزه افتاده بود. دکمه ی ارسال را فشرده و به ثانیه نکشیده پاسخ داد:

( - نگران نائینی؟ )

( - آره حال خوبی نداشت. )

( - گفت که می خواد از این محیط دور باشه من هم فرستادمش شمال. نگران نباش هواس رو دارم. )

لبخند زدم، حرف هایش آرامش را به وجودم تزریق می کرد. به پهلو خوابیده و با لبخند عمیقی نوشتم:

( - ممنونم. )

دلَم می خواست یک دنیا شکلک قلب یا حداقل یک جمله ی عاشقانه برایش بفرستم اما شرم اجازه نمی داد.

( - چرا این قدر تشکر می کنی؟! )

مقابل دهانم را گرفته تا صدای خنده ام بلند نشود. وقتی با او حرف می زدم سر حال تر می شدم.

( - چون خیلی زحمت کشیدید. )

( - من کاری نکردم. دیر وقته حالا دیگه بهتره بخوابی، شبت بخیر. )

لب و لوجه ام آویزان شد، دوست نداشتم بروم.

( - باشه شب بخیر. )

با شنیدن صدای قدم های مادر که به اتاق نزدیک می شد پتو را روی سرم کشیدم. بعد از چند لحظه برق ها خاموش و در بسته شد.

چشمانم را روی هم گذاشتم، نائین امشب سخت ترین شب را می گذراند و من کنارش نبودم. شاید هم حق با علیرضا بود، تنها بودن و سکوت دریا می تواست بهترین مرحم برای او باشد.

\*\*\*\*\*

چشمانم را گشوده و نگاهم را به سقف سفید رنگ اتاق دوختم. برای لحظه ای زمان و مکان را از یاد برده بودم.

در جا نیم خیز شده و نگاهی به اطراف انداختم، تمام خاطرات دیشب برابم زنده شده بود.

گوشی را از کنار تخت برداشته و شماره ی نائین را گرفتم. بعد از چند بوق صدای گرفته و غم زده اش در گوشی

پیچید:

حسرت نازنین

- جانم نازنین؟

دو زانو نشسته و با شتاب گفتم:

- کجایی داداش؟

لحظه ای مکث کرد. صدای آه پر سوزش به گوش رسید.

- یه جایی دور از این شهر.

آهی کشیده و بغضم را فرو خوردم. چه باید می گفتم؟

- دیشب وقتی رسیدم دیدم تو رفتی. علیرضا من رو رسوند خونه ی مامان، یعنی...

حرفم تمام نشده بود که گفت:

- می دونم، خودم به ازش خواستم.

دیگر خبری از نائین سر حال و مهربان سابق نبود. تکه ای از موهایم را دور انگشت پیچیده و آرام گفتم:

- کی بر می گردی؟

- وقتی که بتونم کامل با خودم کنار بیام. تو نبود من هر کاری داشتی به علیرضا بگو!

دلَم برایش تنگ شده بود. دلَم می خواست که دیشب با او همراه می شدم اما حیف.

- مراقب خودت باش!

خندید، خسته و با تمسخر. این نائین دل شکسته غم را مهمان دلَم می کرد.

- باشه، خداحافظ.

تماس را قطع کرد و من با تنی خسته مسیر طبقه ی پایین را در پیش گرفتم. خانه خالی و در سکوت فرو رفته بود،

وارد آشپزخانه شده و نگاهم را به مادر دوختم که پشت به من کنار گاز ایستاده بود.

- سلام.



حسرت نازنین

به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

- سلام، بشین برات چای بریزم. چه قدر زود بیدار شدی.

پشت میز نشسته و چیزی نگفتم. فنجان را که روی میز گذاشت نگاهم را به چشمانش دوخته و گفتم:

- دیشب عقده مهردخت بود.

مادر با تعجب نگاهم کرد، لبخند تصنعی زد و گفت:

- مبارکش باشه.

- من و نائین هم توی جشن بودیم.

اخم هایش در هم رفت. به سمت یخچال گام برداشت و وسایل صبحانه را بیرون کشید.

- حتما نائین هم شبانه زد به کوه و دشت آره؟

- چی بهش گفتمی مامان، چی گفتمی که این طور راحت از نائین دست کشید؟

خوراکی های درون دستش را روی میز گذاشت. سری تکان داد و گفت:

- هنوز خیلی مونده تا این چیزها رو بفهمی.

از جا برخواستم و با بغض گفتم:

- پس یه جووری بگو تا بفهمم.

نگاه عسلی رنگش را به چشمانم دوخت و با لحنی جدی گفت:

- فقط همه چیز رو براش روشن کردم. اون لقمه ی دهن نائین نبود، نائین و اون دختره هیچ تناسبی با هم نداشتند.

- نائین دوستش داشت.

ناگهان فریاد کشید:

- تو چی از دوست داشتن می فهمی، فکر کردی زندگی گفتن همین کلمات عاشقانه هست؟ وقتی از تب و تاب عاشقی افتادند می فهمند که هیچ تناسبی با هم ندارند. من نمی خوام نه تو نه نائین به این نقطه برسید، به جایی که من رسیدم.

حرف هایش را نمی فهمیدم، شاید هم نمی خواستم بفهمم. سر به زیر انداختم تا هاله ی اشک را در چشمانم نبیند. بی حرف به سمت حال حرکت کردم که نامم را به زبان آورد، ایستادم اما برنگشتم.

- نائین انتخاب های دیگه ای هم تو زندگیش داره. اون دختر زودتر از نائین مسیر زندگیش رو پیدا کرد دستانم مشت شد. دلم می خواست به اتاق تنهایی خود پناه ببرم. دستش روی شانه ام نشست.

- بیا بشین صبحانه رو بخور بعد هر کجا که بخوای خودم می برمت.

بی حرف در جایگاه قبلی پشت میز نشسته و نگاهم روی بخارهایی که از فنجان چای خارج می شد ثابت ماند.

بعد از صرف صبحانه که به سختی از گلویم پایین رفت مادر من را به خانه رساند. گفت شب باز می گردد و من اگر تنها می ماندم هم برایم فرقی نداشت.

بعد از گذشت ۳ روز نائین به خانه بازگشت اما تکیده و رنجور تر از گذشته، بیشتر وقتش را در کارخانه می گذراند و هیچ راهی برای نجاتش از این درد وجود نداشت.

گاهی نیز پیامکی از جانب علیرضا داشتم و همین دلگرم می کرد. دوشنبه بود و طبق معمول هر هفته به همراه پوپک راهی آموزشگاه زبان شدم. تنها خبر خوش این مدت رسیدن کامیار و پوپک بود.

بعد از اتمام کلاس به همراه پوپک و ستاره از کلاس خارج شدم. آن دو با شادی بر سر و کله ی هم می کوفتند اما من فارق از هیاهوی اطراف سر به زیر انداختم و در رویاهای خود سیر می کردم.

دانه دانه پله ها را طی می کردم، با ضربه ای که پوپک به بازویم کوفت از حرکت ایستاده و به او چشم دوختم. با سر به جلو اشاره کرد و لبخندی زد، ستاره هم بازویش را گرفته و لب می گزید.

رد نگاهشان را گرفته و در کمال ناباوری نگاهم در دو جفت چشم مشکی رنگ خیره ماند. پایین پله ها ایستاده و بی حرف نگاهم می کرد.

حسرت نازنین

برای لحظه ای انسان های اطراف را از یاد بردم. از ذهنم گذشت که چه باعث حضورش در اینجا شده؟

سر به زیر انداخت و با پا روی زمین ضرب گرفت، دو تا یکی پله ها را طی کرده و مقابلش رسیدم. طاقت شنیدن خبر بد دیگری را نداشتم.

نگاهش را به چشمان مضطربم دوخت و با لبخند گفت:

- می شه با هم حرف بزنیم؟

نگاهی به ستاره و پوپک انداختم که همان جا میخکوب شده بودند.

- این جا؟

خندید، کوتاه اما دندان نما.

- نه، بشین تو ماشین!

بی حرف روی صندلی جلوی ماشینش که کمی دور تر پارک شده بود جای گرفته و سر به زیر انداختم. این مکان خاطره ی نه چندان دوری را برایم زنده می کرد، خاطره ی آن روز بارانی و آغوشی گرم.

پشت فرمان نشست و همان طور که ماشین را به حرکت در می آورد گفت:

- ببخشید مجبور شدم پیام این جا.

دستم هایم را در هم پیچانده و نگاهش کردم.

- اتفاقی افتاده؟

دستش به سمت ضبط رفت و نگاهم روی دست مردانه اش ثابت ماند.

- نه، یعنی آره اما نه اتفاقی که باعث نگرانی بشه.

آهنگ ملایم و بی کلامی که از ضبط پخش می شد ذهن مرا در خلسه فرو برده بود. دلم می خواست زمان متوقف شود. من در کنار علیرضا، آهنگ ملایم و عطر تلخی که مشامم را پر کرده بود.

جز این چه می خواستم؟ من در تمام طول زندگی ام به دنبال آرامش بودم و آن را در کنار او احساس می کردم.

ماشین مقابل کافی شاپ متوقف شد، به همراه هم وارد شده و نگاه من در اطراف چرخید. تقریباً خلوت بود و محیط آرام و دنجی داشت.

به سمت میزی که تقریباً وسط قرار داشت رفت، صندلی را عقب کشید و بی حرف عقب ایستاد.

مات و متعجب نگاهش می کردم. تازه متوجه ی کت و شلوار مشکی رنگ خوش دوختش شده بودم.

روی صندلی نشستم و او مقابلم جای گرفت. منتظر به دهانش چشم دوخته بودم، لبش را با زبان تر کرد و دستانش روی میز در هم گره خورد.

- من اهل مقدمه چینی نیستم پس می رم سر اصل مطلب. راستش گفتن این حرف ها یه کم برام سخته اما خب بیشتر از این نمی تونم سنگینی اش رو روی قلبم تحمل کنم.

معنی حرف هایش را نمی فهمیدم. نگاهش را به چشمانم دوخت و ادامه داد:

- مدت هاست که دارم با خودم کلنجار می رم، سر این که اسم حسی که تو وجودم هست رو می تونم عشق بزارم یا نه؟ یا این که لایق خواستن تو هستم یا نه؟

اشک در چشمانم حلقه زده بود و من نمی توانستم باور کنم مخاطبش من هستم، با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد.

- اول این موضوع رو با نائین در میون گذاشتم و حالا می خوام حرف دل تو رو بشنوم. می دونی نازنین از همون روزی که دیدمت بی اختیار تمام رفتارهای تو برام شیرین بود.

حتی بی اختیار و بی دلیل دائم نگرانتم می شدم و حالا بعد از گذشت این مدت فهمیدم که نبود تو، ندیدنت برام سخت ترین کار تو دنیاست.

شنیدن این حرف ها از زبان او چقدر می توانست شیرین باشد. جعبه ای را از جیب کتش بیرون کشید و مقابلم گرفت. آرام و شمرده گفت:

- حاضری بانوی قلبم بشی نازنین؟

دانه های درشت اشک روی گونه ام چکیده و زبانم بند آمده بود. دستم را مقابل دهانم گرفته و به سختی گفتم:

- من... نمی دونم چی باید بگم... یعنی الان... تو این شرایط که...

چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت و گفت:

- شرایط رو فراموش کن. فقط و فقط به خودت فکر کن، به خودت و من. بانوی من می شی؟

میان گریه با خنده و شرم سر تکان داده و آرام لب زد:

- بله.

صدای کف زدن و خنده در اطراف به گوش می رسید و سر من هر لحظه پایین تر می افتاد. علیرضا دست یخ زده ام را در دست گرفت، حلقه ی تک نگین و زیبا را درون انگشتم غلتاند و گفت:

- هیچ وقت از انتخابت پشیمون نمی شی، بهت قول می دم.

و من مطمئن بودم، از عشق علیرضا و حس خودم. آن روز بهترین و زیباترین روز زندگی من بود و علیرضا به مناسبت بله ی شیرینی که از من شنیده بود تمام افراد کافه را مهمان کرد.

کاش خوشبختی هیچ گاه از زندگی من رو بر نمی گرداند، کاش خوشی ها پا بر جا می ماند و کاش این ای کاش ها هیچ گاه وجود نداشتند.

فردای آن روز مادر علیرضا با مادر تماس گرفت و من را از او خواستگاری کرد. پشت ستون بتونی درون سالن ایستاده به مادر نگاه می کردم.

تلفن به دست روی مبل نشسته و متعجب مانده بود که چه بگوید و بلاخره قرار شد روز پنجشنبه در خانه ی سپهر پذیرای آن ها باشد هر چند این خواست من نبود.

دلم می خواست در خانه ی پدری ام و در حضور او این مراسم برگزار شود. مادر بی آن که به من چیزی بگوید به دنبال انجام کارها بود، علیرضا به نائین خبر داده بود اما حضور نداشتن نائین در این مراسم قلبم را به درد می آورد، می گفت توانایی رو به رو شدن با مادر و سپهر را ندارد.

مقابل آینه ایستاده و خود را نظاره می کردم. بلوز حریر و زرشکی رنگی که روی آن با گل های ریز مزین شده بود را به همراه شلوار و شالی سفید رنگ به تن داشتم.

حسرت نازنین

کفش های پاشنه دار و کرم رنگم هم به پا کرده بودم، آرایش کم رنگی به چهره داشتم و در کمال شادمانی چشمانم غم زده بود.

نبود پدر و نائین در این مراسم درد بزرگی را مهمان قلب کوچکم می کرد. تقه ای به در اتاق خورد و من از آینه فاصله گرفتم، مادر همان طور که لبخند بر لب داشت وارد شد و مقابلم ایستاد.

کت و دامن عسلی رنگش عجیب به تنش نشست و اندام بی نقصش را به نمایش می گذاشت، سپهر حق داشت که با وجود ۲ فرزند عاشق او شود.

دستش را روی گونه ام گذاشت و با لبخند گفت:

- درست مثل جوانی های خودم شدی، روزی که قرار بود پدرت به خواستگاری من بیاد.

لبخند پهنی روی صورتش نقش بست، مادر خود را پیر می دانست؟ آهی کشید و ادامه داد:

- اما مثل تو شاد نبودم، حتی پدرت هم شور و شوق علیرضا رو نداشت.

لبخندم محو شد و مادر دستم را گرفت، من را روی تخت نشاند و گفت:

- دلم نمی خواست این قدر زود تو رو به خونه ی بخت بفرستم. دلم نمی خواست سرنوشت من برای تو تکرار بشه.

- نمی شه مامان. من و علیرضا هم دیگر رو خیلی دوست داریم مطمئن باش هیچ وقت پشیمون نمی شم.

پیشانی ام را نرم بوسید و گفت:

- امیدوارم.

از جا برخاست و همان طور که سمت در می رفت گفت:

- الان مهمون ها می رسن بهتره بیای پایین.

همان جا نشسته و رفتنش را نظارگر شدم، می دانستم که هیچ گاه توان دل کندن از علیرضا را نخواهم داشت.

مدت کوتاهی از رفتن مادر می گذشت که تلفن همراهم به صدا در آمد. با دیدن اسم نائین بر روی صفحه اشک در چشمانم حلقه زد.

حسرت نازنین  
دکمه ی اتصال را فشرده و تماس برقرار شد.

- حال عروس کوچک ما چه طوره؟

سعی داشت لحنش شاد باشد. پشت پنجره ایستاده و گفتم:

- خوبم.

- صدات این رو نمی گه.

لب هایم را روی هم فشرده تا صدای گریه ام بلند نشود.

به سختی گفتم:

- دوست داشتم تو و بابا هم تو این مراسم باشید.

- من هم دلم می خواست اما نشد یعنی نتونستم. نازنین سخته با مادر رو به رو بشم حداقل فعلا.

آهی کشیده و گفتم:

- کاش این اتفاق ها نمی افتاد.

- ای کاش ها رو فراموش کن خواهی. امشب باید شاد باشی خیلی شاد، مطمئن باش که از شادی تو من هم شادم.

لبخندی زده و گفتم:

- خیلی دوستت دارم.

خندید و گفت:

- علیرضا بشنوه حکم اعدام من رو صادر می کنه.

صدای خنده ام بلند شد که گفت:

- آفرین بخند، گور بابای غم و غصه. حالا هم برو به کارها برس که کم کم سر و کله ی علیرضا پیدا می شه.

- مراقب خودت باش.

حسرت نازنین

- به روی چشم، خداحافظ.

تماس را که قطع کردم حس بهتری داشتم. تا زمانی که ماشین علیرضا پشت در متوقف شد کنار پنجره به انتظار ایستاده بودم.

با شنیدن صدای احوالپرسی که از طبقه ی پایین به گوش می رسید دستی به شالم کشیده و از اتاق خارج شدم آرام پله ها را طی کردم.

سنگینی نگاه ها را روی خود حس می کردم اما هم چنان سر به زیر بودم. به پله ی آخر که رسیدم زنی نسبتا میان سال اما خوش پوش کنارم ایستاد.

- سلام خوش اومدید.

دستم را در دست گرفت و با لبخند گفت:

- سلام به روی ماهت، نمی دونستم پسرم تا این حد خوش سلیقه هست.

گونه هایم از شرم گل انداخت، لحنش پر بود از محبت خالصانه.

- شما لطف دارید.

دستی به گونه ام کشید و آرام گفت:

- اتفاقا من خیلی آدم رکی هستم.

مادر او را به سمت نشیمن هدایت کرد و نفر بعدی پدرش بود، چشمانش مانند علیرضا پر از اقتدار و غرور بود.

- خوش اومدید.

- ممنون دخترم.

لحظه ای دلم از شنیدن کلمه ی دخترم پر از شعف شد، بعد از پدر دیگر دخترم گفتن های سپهر برایم دلچسب نبود.

نفر آخر علیرضا بود که کت و شلوار طوسی رنگ به همراه پیراهنی سفید به تن داشت. نگاهم را از لباس هایش گرفته و به صورت اصلاح شده اش چشم دوختم. چشمانش از شادی برق می زد.



حسرت نازنین

سبد گل درون دستش را به سمتم گرفت و آرام گفت:

- تقدیم به شما بانوی زیبا.

با لبخند گل را از دستش گرفته و او نیز به سمت نشیمن رفت. نگاهم روی گل های سرخ و سفید رز ثابت ماند، دلم نمی خواست از آن نگاه بردارم.

- نازنین جان، بیا بشین عزیزم!

با صدای مادر به سمتشان گام برداشته و گل را روی میز گذاشتم. خانوم راد با دست اشاره ای به جای خالی کنار علیرضا کرد و با لبخند گفت:

- بشین عزیزکم!

آرام و بی حرف کنار علیرضا نشستیم.

برای لحظه ای سنگینی نگاه سپهر را روی خود حس کردم، سر بلند کرده و نگاهم را به صورت خندانیش دوختم.

لبخندش پدرانۀ و گرم بود اما هر چه می کردم دیگر حس سابق را به او نداشتم، دیگر او را عمویی مهربان و دوست داشتنی نمی دیدم.

صحبت ها شروع شد. علیرضا از کارش گفت، از وضع زندگی اش و علاقه اش به من، قرار شد بعد از تمام شدن درسم مراسم عقد و عروسی برگزار شود.

هر چند که جای خالی پدر و نائین عجیب خودنمایی می کرد اما سپهر با حمایت هایش پدری را در حقم تمام کرد.

نگاهم هم چنان روی حلقه ی درون دستم ثابت بود، ساعتی از رفتن مهمان ها می گذشت اما من هنوز در شوک اتفاقات بودم. چه قدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود.

سپهر از جا برخاست و گفت:

- تبریک می گم نازنین جان، انشاءالله که همیشه هر دوتون شاد و خوشبخت باشید.

بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشد رو به مادر ادامه داد:

حسرت نازنین

- نیلوفر من دارم می رم بخوابم. صبح باید برم شرکت، بیدارم کن!

شب بخیری گفتم و سپهر از پله ها بالا رفت. مادر از آشپزخانه بیرون آمد و رو به من گفت:

- نازنین جان، تو هم برو بخواب!

بعد به دنبال سپهر از پله ها بالا رفت. با بی حالی از جا برخواستم، برق ها را خاموش کرده و به سمت اتاق گام برداشتم.

با همان لباس ها روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره ماندم، لبخند از لبانم محو نمی شد. صدای زنگ تلفن همراهم که بلند شد با شتاب به سمتش خیز برداشته و دکمه ی اتصال را فشردم.

- سلام بر فرشته ی زیبا روی من.

خندیدم، چه قدر صدایش گرم و دوست داشتنی بود.

- سلام بر داماد خوشبخت.

صدای خنده اش بلند شد.

- کجایی؟

با دست آزادم گیره را از موهایم باز کرده و گفتم:

- تو اتاق.

- پس پرده رو بزن کنار که این داماد خوشبخت منتظره.

با تعجب از جا برخواسته و به سمت پنجره رفتم، پرده را کنار زده و با دیدن علیرضا که به ماشینش تکیه زده و با خنده نگاهم می کرد دستم را مقابل دهانم گرفتم تا از هیجان جیغ نکشم.

- وای علیرضا تو این جا چی کار می کنی؟

- بیا پایین که قراره تا صبح شب زنده داری کنیم.

با عجله بافت کرم رنگم را به تن کردم، شال سفید رنگم را هم روی سرم انداخته و از در خارج شدم.

حسرت نازنین

برای این که بقیه از خواب بیدار نشوند کفش هایم را از پا در آورده و پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم.

مسیر حیاط را با عجله پشت سر گذاشته و در را گشودم. علیرضا مقابلم ایستاده و نگاه منتظرش را به چشمانم دوخته بود.

جلو رفته و بی پروا خود را در آغوشش رها کردم. دستان مردانه اش دور کمرم حلقه شد و من از جا کنده شدم. چرخ می زد که شال از سرم افتاد و موهایم دورم رها شد.

صدای خنده ام بلند شده بود. از حرکت ایستاد و نگاهش را به چشمانم دوخت، دستانم را دور گردنش حلقه کرده و سرم را روی شانهِ می محکمش گذاشتم.

انگار گذر زمان و حتی مکانی که در آن قرار داشتیم از یادم رفته بود. من بودم، علیرضا و قلبی که بی تاب بر در سینه می کوبید.

آن شب تا نزدیک صبح در خیابان های شهر پرسه می زدیم، دست در دست هم من از رویاهایم می گفتم و او تنها با لبخند نگاهم می کرد.

تمام آن لحظات و گرمای حضورش برایم مانند یک خواب بود، خوابی که دلم نمی خواست هیچ گاه پایان یابد.

\*\*\*\*\*

مدت کوتاهی از زمان نامزدی من و علیرضا می گذشت و رفت و آمدهایمان بیشتر شده بود، دیگر هیچ ترسی برای از دست دادنش نداشتم.

آن روز بعد از تمام شدن کلاس دلم هوای دیدارش را کرده بود. دسته گلی خریده و با آژانس راهی شرکتش شدم. راننده ماشین را مقابل برج چند طبقه ای متوقف کرد،

از ماشین پیاده شده و نگاهی به تابلوی بزرگ مقابلم انداختم.

( شرکت ساختمانی روشن )

لبخندی زده و با گام های بلند به سمت ورودی گام برداشتم. اتاق آسانسور شده و دستی به روسری آبی رنگم کشیدم، اوایل اردیبهشت بود و هوا رو به گرمی می رفت.

حسرت نازنین

با صدای زنی که طبقه ی ۴ را اعلام می کرد نفس عمیقی کشیده و خارج شدم. راه روی مقابلم را پشت سر گذاشته و نگاهم به دختر جوانی افتاد که پشت میز نشسته بود.

جلو رفته و مقابل ایستادم، سر بلند کرد و با لبخند گفت:

- سلام، بفرمایید.

لبخندی زده و بند کیفم را در دست فشردم.

- سلام، آقای راد هستند؟

نگاهی گذرای به سر تا پایم انداخت و با تعجب گفت:

- بله، شما؟

لبخند عریضی روی لبم نقش بست که توان پنهان کردنش را نداشتم.

- من همسرشون هستم.

تا به حال این لفظ را استفاده نکرده و این که همه مرا همسر او می دیدند غرق لذت بودم. دخترک از جا برخواست و گفت:

- خیلی خوش آمدید، ببخشید که نشناختم.

- مشکلی نیست، می تونم برم تو؟

نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و با لحنی نگران گفت:

- بله فقط قبلش بزارید باهاشون هماهنگ کنم.

سریع گفتم:

- نه می خوام قافلگیرش کنم.

بعد دسته گل را نشانش دادم. لبخندی زد و روی صندلی نشست.

حسرت نازنین  
- باشه. بفرمایید!

پشت در اتاق ایستاده و تقه ای به آن زدم. قبل از این که منتظر پاسخ باشم در را گشوده و وارد شدم. پشت میزش نشسته و با جدی ات مشغول واری واری کاغذهای زیر دستش بود.

- خانوم شهابی مگه من به شما نگفتم سرم شلوغه و...

همان طور که با خشم و اخم های در هم حرف می زد سر بلند کرد و نگاهش روی من ثابت ماند. عینکی چشمان مشکی رنگش را قاب کرده و خودکاری درون دستش بود.

به در چسبیده و فقط نگاهش می کردم، عینکش را از چشم برداشت و با لبخند گفت:

- کی اومدی؟ چرا زنگ نزدی؟

گمان می کردم از دیدنم خوشحال شود. با صدایی که سعی داشتم غم درونش را پنهان کنم گفتم:

- همین الان، نمی دونستم سرت شلوغه خواستم قافلگیرت کنم.

از جا برخواست و به سمتم آمد.

- خوش اومدی. چرا اون جا ایستادی؟

قدمی به جلو برداشته و نگاهم را به چشمانش دوختم. خواستم بگویم اگر مزاحم هستم می روم که با قدم های بلند فاصله ی بینمان را پر کرد و تنم را در آغوش کشید. بوسه ای روی پیشانی ام نشانده و گفت:

- چه خوب که اومدی.

از آغوش بیرون آمده و گل را به سمتش گرفتم، با لبخند آن را گرفت و آن را روی میز گذاشت و گفت:

- ممنون بانو، چرا سر پا ایستادی؟ بشین!

نگاهم روی دسته گلی ثابت ماند که تقریباً روی میز پرتاب شده بود. روی یکی از صندلی ها نشسته و نگاهم را در اطراف چرخاندم، دکوراسیون به رنگ گرم - قهوه ای بود و بیش از حد رسمی.

- درس ها چه طوره؟

حسرت نازنین

نگاهم را به او دوختم که در جایگاه قبلی اش نشسته و سرش به کارهایش گرم بود.

- خوبه.

لبخندی زده و سر بلند کرد.

- برای کنکور هم می خونی دیگه؟

با بی خیالی شانه ای بالا انداخته و گفتم:

- نه.

حس می کردم در دفتر مدیر مدرسه نشسته ام! این مرد درون شرکتش جدی تر از همیشه بود. اخم کرد و دست زیر چانه اش زد.

- اون وقت چه طور می خوای اینجا کار کنی؟

چشمانم گرد شد. با تعجب گفتم:

- چی؟!

از جا برخاست و پشت صندلی ایستاد. سرش را پایین آورد و شمرده شمرده گفت:

- وقتی درست تموم شد می خوام بیارم پیش خودم.

نگاه خندانم را به صورتش دوخته و با هیجان گفتم:

- واقعا؟

تمام آرزویم این بود که همیشه و همه جا کنارش باشم. آرام بوسه ای روی گونه ام نشانم داد و به سمت میزش رفت.

- آره، پس به فکر باش! یه کم بمونی کارم تموم می شه با هم می ریم.

از پیشنهادش هیجان زده بودم، از جا برخاسته و چرخی در اتاق زدم. یعنی قرار بود در این جا مشغول به کار شوم؟

حسرت نازنین

حوصله ام سر رفته بود و علیرضا هم حواسش پی کار خودش بود. به سمت میز بزرگی که گوشه ای از اتاق بود رفته و دستی روی آن کشیدم.

روی یکی از صندلی های چرخ دارش نشسته و شروع به چرخش کردم، سرم را بالا گرفته و فقط می چرخیدم تا این زمان لعنتی سپری شود.

ناگهان صندلی متوقف شد. نگاهم را از سقف گرفته و به چهره ی اخمویی رسیدم که درست مقابل صورتم بود. عینک را از روی بینی اش برداشته و با خنده گفتم:

- چیه؟

- ۲ دقیقه نمی تونی آروم بشینی؟ سر من یکی که گیج رفت وای به حال تو.

عینک را به چشمم زده و چینی به بینی ام دادم.

- بد اخلاق.

عینک را از چشمم برداشت و گفت:

- چشم هات ضعیف می شه، نکن!

قدمی به جلو برداشت و ناگهان بازگشت، انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و گفت:

- ۲ دقیقه بشین الان می ریم.

اخم کرده و لب برچیدم.

- ۲ ساعته این جا نشستم، تو هم که حرف نمی زنی خب حوصله ام سر می ره.

لبخند کجی تحویلم داد و گفت:

- می خوای کاغذ بدم نقاشی بکشی تا کارم تموم بشه؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که خندید، پشت چشمی نازک کرده و نگاه از او گرفتم. سعی کردم مانند یک

خانوم با وقار آرام بنشینم اما مگر می شد؟

حسرت نازنین

بلاخره بعد از گذشت ساعتی علیرضا برخواست، کتش را از پشت صندلی برداشت و گفت:

- بریم!

از خدا خواسته برخواستم، به سمت در رفت و گفت:

- سوئیچ و گوشی رو از رو میزم بردار تا من برم این ها رو بدم به منشی.

و به پرونده های درون دستش اشاره کرد. به سمت میز رفته و نگاهم به دسته گلم افتاد، اصلا آن را ندید. سوئیچ و گوشی را برداشته و با لب و لوجه ی آویزان از اتاق خارج شدم.

با هم سوار ماشین شدیم و علیرضا رو به من گفت:

- خب کجا بریم؟

نگاه پر خنده ام را به او دوخته و گفتم:

- شهر بازی.

لب و لوجه اش را کج کرد و گفت:

- من رو از کار و زندگی انداختی که ببرمت شهر بازی؟

با اخم سرم را جلو برده و گفتم:

- از این به بعد کار و زندگی تو منم، نمی دونی بدون.

بینی ام را کشید و با خنده گفت:

- دیگه چی؟

بینی ام را مالش داده و با اخم و اعتراض غریدم:

- این چیه عادتت هستش که تو و نائین پیدا کردید آخه؟

بلندتر خندید و همان طور که ماشین را روشن می کرد گفت:



دستی به دماغم کشیدم و لب و لوجه ام آویزان شد. نگاه گذرای بی به من انداخت و گفت:

- این قدر تحت تاثیر حرف های دیگران قرار نگیر. وقتی از خودت مطمئنی لزومی نداره هر کی هر چی گفت زود ناراحت بشی.

فقط نگاهش کردم. علیرضا شخصیت های مختلفی داشت اما حرف هایش درست بود، نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم.

- اون عینک رو از تو داشبورد می دی؟

با صدایش بی حرف داشبورد را باز کردم، خواستم عینک آفتابی را بردارم که نگاهم روی جعبه ی سیگار ثابت ماند. نگاه متعجبم را به چهره اش دوختم که گفت:

- نیست؟

همون جا گذاشته بودش که.

سایبان را پایین کشید و ادامه داد:

- این آفتاب هم که آدم رو کور می کنه.

جعبه ی سیگار را بیرون کشیده و بدون این که متوجه شود داخل کیفم انداختم. تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد.

ماشین را مقابل سفره خانه متوقف کرد و گفت:

- بزن بریم که می خوام یه دیزی حسابی مهمونت کنم.

بی حرف پیاده شده و نگاهم را به تخت هایی دوختم که بیشترشان پر بود. علیرضا کنارم ایستاد، دستم را گرفت و با هم به سمت یکی از تخت ها رفتیم.

کفش هایش را از پا کند و روی تخت نشست اما من هم چنان ایستاده و نگاهش می کردم.

حسرت نازنین

- بشین دیگه!

با صدایش بی حرف نشسته و زانوانم را در آغوش کشیدم.

- خب چی می خوری؟

نگاهم را به اطراف دوخته و گفتم:

- فرقی نمی کنه.

کمی به جلو خم شد و گفت:

- چته تو؟ چرا یهو این طوری شدی؟

نگاهم را به او دوخته و اشک در چشمانم حلقه زد، نمی دانم چرا این موضوع تا این حد برایم مهم بود.

- چرا به من نگفتی؟

لحظه ای رنگ از رخس پرید. با تعجب گفت:

- چی رو؟

با دست لرزان جعبه ی سیگار را از کیفم بیرون کشیده و گفتم:

- این که سیگار می کشی.

نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- این رو از کجا آوردی؟

- از تو داشبوردم.

لبخند کجی زد و گفت:

- پس تو کیف تو چی کار می کنه؟

غیضی شده و با حرص گفتم:

حسرت نازنین

- علیرضا جواب من رو بده!

به پشتی تکیه داده و گفت:

- فکر نمی کردم مهم باشه.

داشتم دیوانه می شدم، کیفم را چنگ زده و همان طور که از جا برمی خواستم گفتم:

- اتفاقا خیلی مهمه، من از آدم هایی که بوی سیگار می دن متنفرم.

بعد با شتاب شروع به گام برداشتن کردم، می دانستم میان این جمعیت نامم را صدا نمی زند. از سفره خانه خارج شدم و به سمت خیابان گام برداشتم.

صدای قدم هایی را در پشت سرم احساس می کردم، ناگهان بازویم با شدت از پشت کشیده شد. نگاه خشمگین و سرخش را به من دوخت و من لب برچیدم.

- چرا مثل بچه ها قهر می کنی؛ همیشه باید با قهر و دعوا حرف بزنی. منطق تو کارت نیست نه؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید که دستم را کشید و سمت ماشین برد، من را روی صندلی نشانده و خود نیز سوار شد.

- الان برای چی داری گریه می کنی؛ یکی ببینه فکر می کنه کتک خوردی.

با بغض و خشم گفتم:

- بدتر از اون، چرا سیگار می کشی؟

- همچین می گه انگار حشیش پیدا کرده. اعصابم که به هم باشه یه نخ می کشم این گریه داره؟

جعبه ی سیگار را از پنجره ی ماشین به بیرون پرتاب کرده و گفتم:

- از این به بعد نباید بکشی، حتی یه نخ. اصلا اگه تو بکشی من هم می کشم.

چشمانش برای لحظه ای درشت شد و من رگه های خشم را به وضوح در آن می دیدم. به جلو خم شد که از ترس به در چسبیدم. با صدایی جدی گفت:

حسرت نازنین

- چی گفتی؟

دانه های درشت اشک از چشمانم سرازیر شد. کاش هیچ گاه به شرکت نمی رفتم.

- جرئت داری جمله ات رو تکرار کن.

این علیرضای خشمگین را دوست نداشتم. با صدایی لرزان به زحمت گفتم:

- می گم دست تو فقط باید دست منو لمس کنه نه تن سیگار رو.

نمی دانم این جمله ی مسخره را چه گونه سر هم کردم اما علیرضا پس کشید. نفسم را بیرون فرستادم، برای لحظه ای از او ترسیدم.

دستی لای موهایش کشید و ماشین را روشن کرد.

- خيله خب، من از امروز ديگه لب به سيگار نمی زنم خوبه بانو؟

نگاهم را به پنجره دوخته بینی ام را بالا کشیدم.

- آره.

- خب حالا کجا بریم؟

- می خوام برم خونه، درس دارم.

هیچ نگفت و بی حرف به رو به رو خیره ماند. تلفن همراهش را از جیب کتش بیرون کشید، شماره ای را گرفت و تلفن را مقابل گوشش گذاشت.

زیر چشمی نگاهش می کردم اما خود را بی خیال نشان می دادم.

- سلام بر بانوی مهربان.

اخم هایم در هم رفت، این بانو گفتن ها مختص به همه بود؟ اصلا با چه کسی این گونه گرم سخن می گفت؟

نگاهی به من انداخت.

حسرت نازنین

- من خوبم نازنین هم خوبه اتفاقا الان کنارم نشستم.

داشتم از کنجکاوی این که چه کسی پشت خط است می مردم.

- نازنین هم سلام می رسونه.

چشمانم گرد شده بود، من حتی نمی دانستم فرد پشت خط کیست.

- چشم، تا یه رب دیگه می رسم. قربانت خداحافظ.

بی توجه به نگاه های من گوشی را داخل جیب کتش فرو برد و هیچ نگفت. برای این که نشان دهم بی خیال هستم

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانم را بستم.

با توقف ماشین چشمانم را گشوده و نگاهم روی در قهوه ای و بزرگ مقابلم ثابت ماند.

- این جا کجاست؟

علیرضا در را با ریموت باز کرد و ماشین را وارد حیاط برد، در همان حالت گفت:

- خونه ی مادر بنده، پیاده شو!

بعد خودش زودتر در را گشود و خارج شد، سریع پیاده شده و گفتم:

- برای چی من رو آوردی این جا، من گفتم می خوام برم خونه.

خندید و گفت:

- خب من هم آوردمت خونه دیگه.

- منظورم خونه ی خودمونه.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

- انشالله بعد عروسی می برمت خونه ی خودمون.

حسرت نازنین

خواستم چیزی بگویم که چشمم به مادرش افتاد، مثل بار اول خوش پوش بود و زیبا. تونیک بنفش رنگی به همراه شلوار مشکی به تن داشت، موهای قهوه ای رنگش را هم بالای سرش جمع کرده بود.

با لبخند سمت ما آمد و گفت:

- سلام نازنین جان، خیلی خوش آمدی.

نگاهی به علیرضا انداخت و با اخمی مصنوعی ادامه داد:

- چرا عروسم رو این جا نگه داشتی؛ بریم تو دخترم!

دستش را پشتم گذاشت و مرا به جلو هدایت کرد.

- سلام، ببخشید که مزاحم شما هم شدیم.

بعد نگاهم را به علیرضا دوختم که ب یخیال کنارم گام برمی داشت.

- این چه حرفیه؛ اتفاقا خودم به علیرضا گفتم که بیاید این جا.

پله های مرمری شکل را طی کرده و به در ورودی رسیدیم. در را گشود و عقب ایستاد تا وارد شوم.

خانه ای ویلایی و نسبتا بزرگ بود، نگاهم را در اطراف چرخاندم. حالی نسبتا بزرگ که با یک دست مبل سلطنتی پر شده بود.

نگاهم را به پله هایی دوختم که بدون شک به طبقه ی بالا منتهی می شد. دو در که تقریبا کنار یک دیگر قرار داشت، یک میز ناهار خوری ۶ نفره که گوشه ای از سالن قرار داشت و در انتها راه روی باریکی که به آشپزخانه ختم می شد.

چشمم به پدر علیرضا افتاد که با لبخند به سمتمان می آمد. سلامی گفتم که با لبخند پاسخ داد:

- سلام دخترم، خیلی خوش آمدی.

دست علیرضا را نیز فشرد و ادامه داد:

- به، بالاخره چشم ما به جمال شما هم روشن شد.

حسرت نازنین  
علیرضا خندید و گفت:

- به خدا همش درگیر کارهای شرکت هستیم.

تا آن لحظه نمی دانستم که علیرضا به تنهایی و جدا از خانواده اش زندگی می کند.

مادرش با لبخند گفت:

- الان که وقت این حرف ها نیست، پسرم نازنین رو ببر تو اتاق تا لباسش رو عوض کنه.

سریع گفتم:

- نه من راحتم.

دستش را روی بازویم نهاد و گفت:

- از این به بعد این جا خونه ی خودته پس غریبی نکن.

اما بحث غریبی نبود، من واقعا با آن لباس ها راحت بودم. وارد اتاق شده و نگاهی به اطراف انداختم. یک تخت یک نفره، میز تحریر و کمدی که همه به رنگ قهوه ای بودند.

جلو رفته و نگاهم را به قاب خاتم کاری شده ای که روی میز قرار داشت دوختم، یک بیت شعر با خط خوش در آن نوشته شده بود.

- خداوندا تو خود گفتی که در قلب شکسته خانه داری، شکسته قلب من جانا به عهد خود وفا کن!

- لباست رو عوض کن بیا، بیرون منتظرتم.

سریع به سمتش برگشته و نامش را فرا خواندم، کنار در ایستاد و گفت:

- جانم؟

- من این طوری راحتم.

اخم هایش را در هم کشید، وارد اتاق شد و در را آرام بست.

حسرت نازنین

- چرا این طوری می کنی؟ این جا کسی نیست که بخوای پیشش معذب باشی.

با شرم سر به زیر انداخته و گفتم:

- آخه لباسم مناسب نیست.

تاب سفید رنگ و کوتاهی به تن داشتم که به هیچ وجه نمی شد با آن در جمع ظاهر شد. خندید و به سمت کمدش رفت.

- خب این رو می شه یه کاری کرد.

کمد را گشود و بلوز سفید رنگی را از رگال بیرون کشید.

- بیا این رو بپوش!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- من بلوز مردونه ی تو رو بپوشم؟

خندید و دست به کمر ایستاد.

- می خوای لباس مادر رو برات بیارم؟

گوشه ی تخت نشسته و دست به سینه نگاه از او گرفتم، نمی دانم چرا امروز بازی اش گرفته بود.

مقابل پایم روی زانو نشست و گفت:

- تقصیر خودته دیگه، اگه قهر نمی کردی الان ناهار رو هم خورده بودیم.

چشمانم را ریز کرده و گفتم:

- یادت رفته چی کار کردی؟

پیراهن را روی تخت گذاشت و برخواست، همان طور که به سمت در می رفت گفت:

- این واسه من کوچیکه فکر کنم اندازت بشه، بیرون اتاق منتظرم.



حسرت نازنین

به ناچار از جا برخاستم، پیراهن را به تن کرده و مقابل آینه ایستادم. گشاد بود و بلند، می شد به عنوان مانتو از آن استفاده کرد.

هیچ دلم نمی خواست خانواده ی علیرضا مرا در اولین برخورد این گونه ببینند. روسری را روی سرم مرتب کردم، کمی آستین های پیراهن را لا زده و برخلاف میل باطنی ام از در خارج شدم.

علیرضا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چه قدر سفید بهت می آد.

خنده ام گرفته بود، بلندی و گشادی پیراهن را نمی دید؟ به همراه او سمت نشیمن گام برداشتیم.

مادرش از آشپزخانه خارج شد، لحظه ای نگاهش روی لباسم ثابت ماند. لبخندی زد و گفت:

- میز رو چیدم. بیاید تا غذا از دهن نیفتاده.

عطر خوش قورمه سبزی تمام خانه را پر کرده بود، به همراه علیرضا به سمت میز ۴ نفره ای که درون آشپزخانه قرار داشت رفتیم.

نگاهی به اطراف انداختم. کابینت ها و میز به رنگ قهوه ای سوخته بود، چند گلدان نیز روی آن خودنمایی می کرد. علیرضا صندلی را عقب کشیده و گفت:

- بفرما!

لبخندی به رویش زده و روی صندلی نشستم، او نیز صندلی کنارم را اشغال کرد. نگاهم را به میز دوختم که پر بود از انواع و اقسام خوراکی اعم از سالاد، زیتون پروده، ماست، ترشی حتی ژله ی چند رنگ، این زن به معنای واقعی کلمه کدبانو بود.

- نازنین جان، بکش عزیزم!

با صدای مادر سر بلند کرده و به رویش لبخند پاشیدم.

- خیلی زحمت کشیدید.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

حسرت نازنین

- این چه حرفیه؟ تو رو خدا راحت باش!

علیرضا دیس برنج را مقابلم گرفت و گفت:

- بکش؛ سرد شد.

نگاهی به پدر انداخته و گفتم:

- اول پدر بکشن.

حس غریبی بود به زبان آوردن این کلمه بعد از گذشت سال ها. پدر لبخندی زده و ظرف سالاد را از روی میز برداشت.

- من اهل برنج خوردن نیستم.

علیرضا کمی برنج برایم کشید و گفت:

- بابا به خاطر قند بالا یه مدته تو رژیمه.

چیزی نگفته و در سکوت مشغول خوردن شدم. بعد از اتمام غذا پدر و علیرضا برخاستند، خواستم در جمع کردن میز به مادر کمک کنم که مانع شد.

- نه عزیزم حالا بعد خودم جمع می کنم.

- آخه این طوری که نمی شه.

مرا به سمت نشیمن هدایت کرد و گفت:

- چرا نمی شه؟ بریم که کلی برات حرف دارم.

با هم از آشپزخانه خارج شده و بار دیگر نگاهم را در اطراف چرخاندم. پدر عینکی به چشم داشت و روزنامه به دست روی مبل نشسته اما خبری از علیرضا نبود.

روی مبل نشسته و مادر کنارم جای گرفت.

- از وقتی که کارخانه رو سپرده دست علیرضا کارش شده جدول حل کردن، فکر کنم از این می ترسه که فراموشی بگیره و نوه هاش رو نشناسه.

خودش خندید و من با شرم سر به زیر انداختم، نوه ها؟ برای گفتن این حرف ها خیلی زود بود.

- بزار برم آلبوم عکس های قدیمی رو بیارم تا ببینی.

با سر حرفش را تایید کرده که از جا برخواست و به سمت پله ها رفت. بار دیگر نگاهم را به پدر دوختم، کم حرف بود اما چشمان مهربانی داشت.

شاید به خاطر شباهت چشمان مشکی رنگش با علیرضا این گونه می پنداشتم. مادر با آلبوم بزرگی در دست به سمتم آمد و کنارم نشست. آن را گشود و گفت:

- بین علیرضای من چه قدر کوچک بود.

نگاهم را به عکس دوختم، پسر بچه ی کوچکی روی ماسه های ساحل نشسته و با خنده به لنز دوربین چشم دوخته بود.

با خنده گفتم:

- خیلی بامزه بود.

مادر نیز خندید، انگار مرور خاطرات برایش شیرین بود. عکس بعدی عکس علیرضا و دختر بچه ای بود که دستش را دور گردنش حلقه کرده و لبخند بر لب داشت.

با انگشت به عکس اشاره کرده و گفتم:

- این کیه؟

- لاله دختر خواهرم، اون و علیرضا با هم بزرگ شدند.

بی اختیار لبخند از روی لبم محو شد. تقریبا در تمام عکس ها لاله در کنار علیرضا بود. نگاهم خیره ی عکسی ۴ نفره ماند و قبل از این که چیزی بگویم مادر گفت:

حسرت نازنین

- این ها مهران و مهرداد هستند، همسایه ی خونه ی مادرم بودند و علیرضا و لاله تقریبا کل تابستون رو اونجا می گذروندند.

با آمدن نام مهرداد بغض به گلویم چنگ انداخت، مادر آهی کشیده و ادامه داد:

- اون دوستی برای مهران و علیرضا تا حالا ادامه داشته.

دوباره نگاهم را به عکس دوختم، لاله و مهرداد با حالت خاصی روی صندلی ها نشسته و علیرضا و مهران پشت سرشان ایستاده بودند.

- پس خیلی خاطرات شیرینی با هم داشتند.

مادر سر تکان داد و گفت:

- آره بیشتر خاطراتشون با هم بود.

ظرف میوه ی روی میز را جلو کشید و گفت:

- بخور عزیزم!

- چشم.

دستش را روی ران پایم گذاشت و گفت:

- آخرین باری که دیدمت روز خاک سپاری پدرت بود، دورا دور می شناختمش چون سپهر از دوستان قدیمی امیر، پدر علیرضا بود.

نیمی از سهام شرکت پدر از آن سپهر بود، به بهانه ی سر پا نگه داشتن شرکت نقشش را در زندگی ما پررنگ کرد و مادرم را نیز از من گرفت.

نگاهم را به او دوختم که با لبخند تلخی ادامه داد:

- اون موقع یه دختر بچه ی ۱۱ ساله بودی، کی فکرش رو می کرد این دختر کوچولو یه روز عروس خودم بشه؟

لبخند زدم، ذهنم پراکنده بود و توان سخن گفتن نداشتم، دلم می خواست هرچه زودتر از آن مکان خارج شوم.

حسرت نازنین

نگاهم به علیرضا افتاد که از پله ها پایین می آمد. مادر رو به او گفت:

- کجایی تو؟

علیرضا نگاهی به آلبوم درون دستم انداخت و گفت:

- شرمنده، باید برم شرکت.

انگار دنیا را به من داده بودند. پدر مجله را روی میز گذاشت، عینکش را از روی چشمش برداشت و با اخم رو به او گفت:

- یک روز هم نمی تونی دست از این شرکت بکشی؟

علیرضا دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- چی کار کنم پدر من؟ امروز یه قرار مهم دارم.

مادر دستش را پشت من گذاشت و گفت:

- خیل خب برو اما زود برگرد، نازنین جان هم پیش من می مونه.

سریع از جا برخواسته و گفتم:

- نه ممنون، من باید برم.

مادر نیر برخواست و گفت:

- کجا؟ تو که تازه اومدی.

سعی کردم لبخندم را حفظ کنم.

- بابت همه چیز ممنون، خیلی خوب بود.

مادر خواست چیزی بگوید که علیرضا پیش دستی کرد.

- پس برو لباست رو بپوش بیا منتظرتم.

حسرت نازنین

سریع به سمت اتاقی که در طبقه ی پایین قرار داشت رفتم، بلوز علیرضا را از تن خارج کرده و روی تخت گذاشتم. مانتو را به تن کردم. بلوز سفید رنگ را روی رگال گذاشته و در کمد را گشودم.

در کمال تعجب نگاهم روی پالتوی کرم رنگم ثابت ماند، یادگار همان روز بارانی. یک حس عجیبی وجودم را فرا گرفت، یک شیرینی خاص.

با تقه ای که به در خورد به عقب پریدم. علیرضا سرش را از لای در به داخل آورد و گفت:

- حاضری؟ دیر شد.

پیراهن را درون کمد گذاشتم، کیفم را برداشته و به سمتش رفتم.

- بریم!

با مادر و پدر خداحافظی کرده و به همراه علیرضا سوار ماشین شدیم. ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- امروز چه طور بود؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- خیلی خوب بود، ممنون.

- ببخش که مجبور شدیم زود برگردیم.

نگاهم را به او که به رو به رو خیره مانده بود دوختم.

- نه همه چیز عالی بود.

لبخندی زد و چیزی نگفت. تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و نگاهش را به من دوخت.

- بابت همه چیز ممنون.

چشمانش را لحظه ای روی هم گذاشت و گفت:

- خوش حالم که بهت خوش گذشت.

حسرت نازنین

در را گشوده و پیاده شدم، هنوز همان جا ایستاده بود. در را کلید گشودم، به سمتش برگشته و بوسه ای در هوا برایش فرستادم.

با خنده دستی تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد. در را به هم کوفته و به سمت خانه گام برداشتم. چیزی روی دلم سنگینی می کرد، چیزی شبیه بغض.

حضور لاله در خاطرات علیرضا حس بدی را به وجودم تزریق می کرد. وارد خانه شدم، مانتو را روی چوب رختی کنار در آویزان کرده و به سمت آشپزخانه رفتم.

لیوانی برداشته و شیر آب را گشودم، لیوان را پر از آب کرده و یک نفس سر کشیدم. باید روی خودم بیشتر کار می کردم، باید محکم باقی می ماندم.

\*\*\*\*\*

بعد از آن روز دیدارم با علیرضا کم تر شده بود، من درگیر امتحانات بودم و او درگیر کار. امتحانات خرداد ماه به هر سختی که بود به پایان رسید و ما به دنبال خرید لوازم عقد بودیم.

همه چیز خیلی سریع تر از آن چه انتظار داشتم اتفاق افتاد. برخلاف میل باطنی ام مراسم عقد نیز در خانه ی سپهر برگزار شد.

قرار نبود مهمان های زیادی به این جشن دعوت شوند جز چند تن از بستگان و دوستان نزدیک. درون اتاق پای تخت نشسته و به رو به رو خیره مانده بودم

بلاخره انتظار تمام شده و امشب من به عقد علیرضا در می آمدم. تقه ای به در خورد و پشت بند آن صدای مادر به گوش رسید.

- عروس خانوم کوچک ما چه طوره؟

نگاهش کرده و لبخند زدم. لباس درون دستش را بالا گرفت و ادامه داد:

- چه طوره؛ ببین سلیقه ی مادرت رو قبول داری؟

پیراهنی ساده و سفید رنگ به همراه دامنی تنگ و صورتی، زیبا بود. دسته از موهایم را پشت گوش فرستاده و گفتم:

مادر اخم هایش را در هم کشید و جلو آمد. لباس را روی تخت گذاشت و گفت:

- ناسلامتی روز عقدته، نمی خوای که چادر بیوشی؟

دستم را کشید و من را روی صندلی مقابل آینه نشانده.

- تا اومدن مهمون ها چیزی نمونده پس بهتره آماده بشی.

دستش که به سمت بورس مو روی میز رفت لب زدم:

- بهتر نبود عقد تو محضر برگزار می شد؟

مادر دستش میانه ی را متوقف شد. از آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

- این همه زحمت کشیدم که آخر جوابم این باشه؟

لب گزیده و سر به زیر انداختم، بودن در آن خانه برایم آزار دهنده بود. سکوتم را که دید بی حرف کارش را شروع کرد. بعد از گذشت مدتی سرش را پایین آورد و گفت:

- مثل فرشته ها شدی.

چشمانم را گشوده و نگاهم را به چهره ام دوختم.

دسته ای از موهایم را گیس کرده و مابقی را باز رها کرده بود، آرایش کمرنگی به چهره داشتم اما صورتم هم چنان کودکانه و معصوم بود.

دستی به موهایم کشیده و گفتم:

- مرسی مامان.

خندید و همان طور که به سمت در می رفت گفت:

- تا تو لباس هات رو بیوشی من هم برم ببینم کارها چه طور پیش می ره.



از جا برخواسته و لباس را به تن کردم. مقابل آینه ایستاده و نگاهی به خود انداختم. همه چیز عالی و بدون نقص بود.

شال حریر و صورتی رنگ را روی سرم انداختم، نصفی از موهای بلام از شال بیرون زده و زیبایی خاصی به آن می بخشید.

با بلند شدن صدای زنگ آیفون کفش های سفید رنگم را که پاشنه ی کوتاهی داشت به پا کرده و از اتاق خارج شدم. صدای بگو و بخند پوپک و ستاره به گوش می رسید. با شادی پله ها را طی کردم.

نگاهم به آن دو افتاد که وارد شده و با دیدنم دستانشان را با شادی به هم کوفتند.

پله ی آخر را هم سپری کرده و به آن ها رسیدم. پوپک موهای کوتاه و مشکی رنگش را فر کرده و شومیزی سبز رنگ به همراه شلوار مشکی به پا کرده بود، گردنبنده هدایی کامیار هم به گردن داشت.

کفش های پاشنه دار مشکی رنگش باعث شده بود قدش از من بلندتر شود.

مرا در آغوش کشید و گفت:

- خیلی خوشگل شدی عشقم.

از آغوش بیرون آمده و با خنده گفتم:

- نه به اندازه ی تو.

نگاهم را این بار به ستاره دوختم، مانند همیشه ساده بود و زیبا، خط چشم باعث شده بود چشمان سبز رنگش زیباتر به نظر برسد.

موهای خرمایی رنگش را یک طرف روی شانه اش ریخته و تک کتی قرمز رنگ به همراه شلوار مشکی به تن داشت.

دستم را در دست گرفت و گفت:

- خیلی برات خوشحالم نازنین، امیدوارم همیشه شاد باشی.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خود را در آغوش رها کردم.

حسرت نازنین

- مرسی ستاره جونم.

پوپک به زور من را از او جدا کرد و گفت:

- بابا فیلم هندیش نکنید دیگه.

نگاهی به سالن انداخت و سوتی کشید.

- چه سفره عقدی.

بعد به سمتش گام برداشت، ستاره هم به راه افتاد اما من همچنان سر جای قبلی ام ایستاده بودم.

سفره عقد به زیبایی آراسته شده بود، مهتاب که برای کمک به مادر آمده بود دائم از این سو به آن سو می دوید و پوپک و ستاره در حال واریسی سفره بودند.

\*\*\*\*\*

آخرین نفری که به جمع رسید نائین بود، دائم از این می ترسیدم که نیاید.

گوشه ی لبم را به دندان گرفته و با استرس پاهایم را تکان می دادم، همه آمده و خانه تقریباً شلوغ شده بود. عاقد رسیده و همه در انتظار برادری بودند که دل آمدن نداشت.

علیرضا دستش را روی پایم گذاشت تا از تکان خوردنش جلوگیری کند، نگاهم را به او دوختم که لبخند زد اما این آرامم نمی کرد.

نگاهم را به جمعیت حاضر دوختم، همه سرشان به کار خود گرم بود.

برخلاف تصورم لاله در این جشن حضور نداشت اما خواهرش لیندا که تا آن روز او را ندیده بودم به همراه مادرش که کاملاً مشخص بود دل خوشی از من ندارد دائم مقابلم رژه می رفتند.

از جا برخاسته و به سمت آشپزخانه رفتم، مادر روی صندلی نشسته و دستش را دور فنجان چای مقابلش حلقه کرده بود، سر بلند کرد و به من چشم دوخت.

- یه امشب حاضر نیست به خاطر تو هم که شده دست از لچ و لجبازی برده و...

حسرت نازنین

هنوز حرفش تمام نشده بود که آیفون به صدا درآمد. از جا برخاست و گفت:

- حتما خودشه.

با شتاب به سمت آیفون رفتم که مهتاب زودتر از من در را گشود.

- آقا نائین هستن.

نفسم را پر حرص بیرون فرستاده و رو به او گفتم:

- شما بفرمایید!

مهتاب رفت و من پشت در به انتظار ایستادم. صدای آهنگ ملایم تمام خانه را پر کرده بود. علیرضا کنارم ایستاد و گفت:

- اومد؟

لبم را به دندان گرفته و گفتم:

- بله، بلاخره تشریف آوردن.

دستش را روی در گذاشت و آرام گفت:

- بزار همه چیز به خوبی پیش بره، حالا که اومده پس اخم هات رو باز کن.

نگاهم را به چشمان رنگ شبش دوخته و گفتم:

- آخه ببین چقدر بی فکره که...

- سلام بر عروس و داماد جوان.

حرفم نیمه تمام ماند و هر دو چشم به او دوختیم، سبد گل بزرگی در دست داشت و لبخندی بر لب. گل را به سمتم گرفت و ادامه داد:

- بفرمایید نازنین خانم، تقدیم به شما.

حسرت نازنین

دل‌م می‌خواست از این همه بی‌خیالی فریاد بکشم اما مگر می‌شد؟ دسته گل را از او گرفته و به دست علیرضا دادم بعد با قدم‌های بلند وارد آشپزخانه شدم.

تکیه‌ام را به کابینت داده و ناخنم را به دندان گرفتم، حال که پدر کنارم نبود نباید این‌گونه تنه‌ایم می‌گذاشت. تقه‌ای به در خورد و پشت بند آن صدای شاد نائین به گوش رسید:

- هنوز هیچی نشده داری اخلاق‌های قشنگت رو به علیرضا نشون می‌دی؟

نگاه غضب‌آلودم را به او دوخته که قدمی به جلو برداشت.

- من به خاطر خودت می‌گم، یهو دیدی پشیمون شد.

کنارم به کابینت تکیه زد و نگاهش را به من دوخت.

- چرا این قدر بی‌خیالی؟

نیشخندی زد و سر تکان داد.

- بی‌خیال.

مقابله‌اش ایستادم، این مرد یخ‌زده و کم‌حرف برادر من بود؟!

- اصلاً خوشبختی من برای تو مهمه؟

اشک در چشمانم حلقه زده بود و صدایم می‌لرزید، نائین فرسنگ‌ها از خودش دور شده بود.

- تو با علیرضا خوشبخت می‌شی، این رو من بهت قول می‌دم.

جواب من این نبود، من در انتظار شنیدن این پاسخ سرد نبودم. نرم‌گونه‌ام را لمس کرد و ادامه داد:

- همه منتظرن، بهتره بری.

بی‌حرف به سمت سالن حرکت کردم، پوپک به سمتم آمد و گفت:

- چی شد، اومد؟

حسرت نازنین

سر تکان داده و او نگاهش را به پشت سرم دوخت. صدای دست زدن بلند شد. مادر دستش را پشتم گذاشت و گفت:

- بشین پای سفره عاقد می خواد خطبه رو بخونه

بی حرف روی صندلی نشسته و علیرضا کنارم جای گرفت. آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- یه کم درکش کن

چیزی نگفته و سعی کردم لبخندی روی لبم بنشانم. مادر قرآنی به دستم داد و عاقد برای خواندن خطبه اجازه خواست.

عاقد شروع به خواندن خطبه کرد، مهریه ام ۱۱۴ سکه بود اما من به یک دنیا عشق و یک شاخه گل سرخ هم راضی بودم.

پوپک قند می سابید و ستاره و لیندا تور را بالای سرمان نگه داشته بودند. نگاهم را از درون آینه به علیرضا دوختم که لبخندی به رویم پاشید.

- عروس خانوم بنده وکیلیم؟

سر بلند کردم.

- عروس رفته گل بچینه.

صدای پوپک بود که این را با خنده گفت.

- عروس خانوم برای بار دوم می پرسم بنده وکیلیم؟

نگاهم به سمت نائین کشیده شد، سر به زیر کنار مهران ایستاده و در فکر فرو رفته بود. حال می بایست مهردخت کنارش می ایستاد و با خنده دست دور بازویش حلقه می کرد.

- عروس زیر لفظی می خواد.

این بار نیز صدای پوپک بود که به گوش رسید، علیرضا آرام گفت:

- ای به چشم.

حسرت نازنین

جعبه ی مخمل قرمز رنگی را از جیب کتتش بیرون کشید، درش را گشود و آن را مقابلم گرفت. صدای دست و پیچ پیچ به گوش می رسید. سرویس زیبا و سنگین به رنگ سفید بود که چند نگین برلیان روی آن خودنمایی می کرد.

با لبخند گفتم:

- خیلی قشنگه.

جعبه را روی سفره کنار دستم گذاشته و صدای عاقد دوباره بلند شد:

- عروس خانوم برای بار آخر عرض می کنم، بنده وکیلیم؟

نگاهم این بار سمت مادر کشیده شد که کنار سپهر ایستاده و با لبخند نگاهم می کرد، سر به زیر انداخته و گفتم:

- با اجازه ی پدرم، مادرم و برادرم بله.

هر چه کردم نتوانستم نامی از سپهر بیاورم. همه دست زدند و کل می کشیدند. مادر علیرضا جلو آمد و صورتم را بوسید.

- امیدوارم کنار هم خوشبخت بشید.

جعبه ای را به سمتم گرفت، تمام محبتم را در چشمانم ریختم.

- خیلی ممنونم.

همه ی مهمان ها برای تبریک جلو آمدند، حتی لیندا و مادرش. حس می کردم این زن اگر می توانست با دستان خودش مرا به دار می آویخت، نگاه هایش خصمانه و پر از غرور بود اما من سعی می کردم بی خیال باشم.

بار دیگر نگاهم را به حلقه ی ساده ی درون دستم دوختم، هنوز بعد از گذشت ۵ سال لحظه ای آن را از دستم خارج نکرده بودم.

بعد از مراسم عقد به همراه علیرضا به دنبال خرید لباس و لوازم مورد نیاز بودیم. قرار بود مراسم در باغ پدرش برگزار شود.

وقت زیادی باقی نمانده و هر دوی ما دوست داشتیم همه چیز زودتر به پایان برسد.

حسرت نازنین

حال دست هایمان در دست یک دیگر بود، حال بی پروا خود را در آغوشش رها می کردم، آغوشی که همیشه به روی من باز بود.

مادر جهیزیه ام را کامل کرده و قرار بود زودتر به خانه ی علیرضا برده شود. تا آن روز خانه را ندیده بودم، علیرضا می خواست قافل گیرم کند و مادر نیز با او همراهی می کرد.

کنجکاوی امانم را بریده بود و او تنها در سکوت به غر غرهای من می خندید. ۷ سال اختلاف سنی داشتیم و من در برابرش مانند کودکی لجوج و سر به هوا بودم.

می گفت عاشق رفتارهای کودکانه و سادگی ام شده و من روزی هزار بار به خاطر داشتنش از خدا تشکر می کردم.

وقتی برای خرید لباس عروس رفته بودیم من روی هر لباسی که دست می گذاشتم علیرضا اخم هایش را در هم می کشید و می گفت نه!

کلافه نگاهی به او انداخته و گفتم:

- دقیقا دنبال چه لباسی می گردی؟

از صبح به چندین مزون سر زده بودیم اما لباس مورد علاقه ی او یافت نمی شد. دست در جیب شلوارش فرو برد و همان طور که آرام گام بر می داشت گفت:

- یه لباس پوشیده و سنگین.

ایستاده و با خشم گفتم:

- مگه تو می خوای بیوشی؟

ایستاد و به سمتم برگشت، با حالی زار نالیدم:

- علیرضا من خسته شدم، مگه چند بار قراره لباس عروس بیوشم که این طوری می کنی؟

با اخم قدمی به جلو برداشت و مقابلم ایستاد. سر برگردانده و نگاهم را به افرادی دوختم که از کنارمان می گذشتند.

- چه ربطی داره، ندیدی همه ی لباس ها دکلمه و باز بود؟

دست به سینه ایستاده و نگاهش کردم، منطقتش را نمی فهمیدم. به مزونی که کنارش ایستاده بودم اشاره کرده و گفتم:

- بریم این جا رو هم ببینیم. علیرضا، این آخریه ها.

سر تکان داد و با هم وارد شدیم. فروشنده ی جوان به سمتمان آمد و با لبخند گفت:

- سلام خوش آمدید.

با لبخند تشکر کرده و نگاهم را به علیرضا دوختم که مانند مجسمه ایستاده بود. من عاشقانه این مرد را دوست داشتم. اخمش را، بد خلقی هایش را، بی منطق بودنش را و عشق چه حال عجیبی بود.

بلاخره با انتخاب علیرضا و با وجود سخت گیری هایش لباسی پوشیده و زیبا را برای جشن انتخاب کردیم خرید کت و شلوار دامادی هم باوسواس شدید من بلاخره به پایان رسید.

تازه زمان پخش کردن کارت ها و دعوت مهمان ها بود که فهمیدم من هیچ کس را به جز چند تن از دوستان قدیمی پدر ندارم.

خانواده ی پدری ام که هرگز حاضر به حضور در این مراسم و رو به رو شدن با ما نبودند.

بعد از مرگ پدر و ازدواج مادر رابطه ی ما برای همیشه قطع شد اما چاره ای نداشتیم، برای حفظ ابرو هم که شده باید به دیدنشان می رفتیم.

پشت در خانه ی عمه ایستاده و در فشردن در تردید داشتم. نفس عمیقی کشیده و با اضطراب زنگ را فشردم.

بعد از ۶ سال بار دیگر با او رو به رو می شدم پس تعجبی نداشت اگر مرا به یاد نمی آورد!

در با صدای تیکی باز شد و من وارد حیاط بزرگ و قدیمی خانه شدم. نگاهم را از سنگ فرش های کف حیاط گرفته و به درختان سر به فلک کشیده چشم دوختم.

کودک که بودم به همراه بچه های فامیل در این حیاط بزرگ بازی می کردیم. هنوز صدای خنده های بلندمان در گوشم بود.

بغض راه گلویم را سد کرده و حال عجیبی داشتم. نگاهم به زنی افتاد که مقابل در ورودی به انتظار ایستاده بود.



از مقابل در کنار رفت و من قدم در خانه ای گذاشتم که خاطرات کودکی را برایم زنده می کرد.

عمه فرزند بزرگ خانواده بود و بعد از مرگ مادر بزرگ وظیفه ی جمع کردن خانواده را بر عهده داشت. پدر فرزند آخر خانواده بود و زودتر از همه بار سفر بست.

روی یکی از مبل های چرمی که در سالن قرار داشت نشسته و نگاهم را به قاب عکس پدر که روی دیوار نصب شده بود دوختم. هنوز هم او را به خاطر داشت، هنوز هم محبتش در دلش بود؟

پس فرزندانش چه؟

باز شدن در و صدای زنی که نام مرا به زبان آورد باعث شد نگاه از قاب عکس مقابلم گرفته و از جا برخیزم.

چقدر پیر و شکسته شده بود. به راستی چین و چروک صورتش را باور می کردم یا چشمان بی روحش را؟

مقابلم ایستاد و تنم را در آغوش کشید.

- عزیز عمه کجا بودی، آخ که چقدر عطر پدر خدا بیامرزت رو می دی.

۶ سال زمان زیادی بود برای از یاد بردن، برای فراموش کردن محبتی که سال ها از آن بی نصیب بودم. مرا از آغوش بیرون کشید و گفت:

- چه قدر بزرگ شدی، چه خانومی شدی.

صدایش گرفته بود. به زحمت لبخند زدم، او همان زنی بود که بعد از مرگ پدر هزاران انگ به ما چسباند و از زندگیمان خارج شد؟

حالم داشت از این همه تظاهر بر هم می خورد. روی مبل مقابلم جای گرفت و شروع به گریستن کرد. بی حرف سر جای قبلی ام نشسته و نگاه به زمین دوختم.

بغض گلویم را گرفته بود و دلم آغوش امن علیرضا را می خواست. سینی حاوی لیوان های شربت مقابلم قرار گرفت، لیوانی برداشته و تشکر کردم، دهانم خشک شده بود اما تمایلی به نوشیدن آن نداشتم.

لیوان را روی میز گذاشته و گفتم:

ناخودآگاه لبخند کجی روی لبم نقش بست، سال ها بود که این نام را بر زبان نرانده بودم. با دستمال کاغذی اشک های نریخته اش را پاک کرد و گفت:

- جان عمه؟

سر به زیر انداخته و به آرامی گفتم:

- اومدم یه خبری به شما بدم، من دارم ازدواج می کنم و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که اخم هایش را در هم کشید و با خشم گفت:

- خب که چی، نکنه انتظار داری بیام و با قاتل برادرم رو به رو بشم؟

صدای شکستن قلبم را شنیدم، آدم ها چه قدر زود ذات خود را نشان می دادند. حتی نگذاشت حرفم تمام شود یا حتی نپرسید همسر آینده ام کیست؟

کاملا مشخص بود تا چه حد برایش مهم هستم.

- من به جز شما کسی رو ندارم و وظیفه ام بود که شما رو دعوت کنم، لطفا با عمو هم صحبت کنید.

گفتن این حرف ها برایم سخت بود اما چاره ای نداشتم. کارت ها را از کیفم بیرون کشیده و روی میز گذاشتم، از جا برخاسته و قدمی به جلو برداشتم اما صدایش میخکوبم کرد.

- می آم اما انتظار نداشته باش با او زنیکه و شوهرش رو به رو بشم، من فقط به خاطر برادر زاده ام می آم.

منظورش از زنیکه مادر من بود؟ بی احترامی می شد اگر به سمتش برگشته و تمام نفرتم را بر سرش خالی می کردم؟

او مادر من بود و حق نداشت این گونه به او توهین کند. بند کیفم را در دست فشرد و سر تکان دادم. مگر حرفی هم برای گفتن باقی مانده بود؟

از خانه خارج شده و با ولع هوا را وارد ریه هایم کردم. دلم می خواست زار بزنم از این تنهایی.

با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهم نگاه خسته ام را به صفحه اش دوخته و با دیدن اسم علیرضا لبخند زدم.

حسرت نازنین

تنها فردی که می توانست مرهم درد هایم باشد او بود.

\*\*\*\*\*

- خب عروس خانوم حالا چشم هات رو باز کن!

با شنیدن صدای زن آرایشگر چشمانم را به آرامی گشوده و از دیدن چهره ی جدیدم در آینه تعجب کردم.

ابروهای بلند و دخترانه ام کوتاه شده بود و پوست سفیدم بیش از گذشته خودنمایی می کرد.

آرایش کمرنگی به صورت داشتم اما چهره ام را تغییر داده بود. موهای قهوه ای و بلندم را بالای سرم جمع کرده و تاج کوچکی روی آن قرار داشت.

نگاهم را به لب های سرخ رنگم دوخته و لبخند زدم، به راستی دختر درون آینه من بودم؟

- وای نازنین چه قدر خوشگل شدی، خدا به داد داماد برسه.

پوپک این را گفت و با ستاره بلند خندیدند، خودم هم خنده ام گرفته بود، واقعا چهره ی علیرضا دیدن داشت. مادر به همراهم نیامده بود و نمی دانم اگر پوپک و ستاره نبودند باید چه می کردم.

- خانوم فخر، آقا داماد بیرون منتظرن.

از جا برخاسته و به کمک پوپک شل سفید رنگ را به تن کردم. دامن بلند لباس را بالا کشیده تا مانع گام برداشتنم نشود و به آرامی به سمت در رفتم.

از آرایشگاه که خارج شدم نگاهم به علیرضا افتاد که پشت به در ایستاده بود. به دستور فیلم بردار دستم را پشتش گذاشته و او به سمتم برگشت.

نگاهم در مشکی چشمانش ثابت ماند، تیله های مشکی رنگش از شادی برق می زد. در آن کت و شلوار مشکی رنگ بیش از گذشته خواستنی شده بود.

بدون این که نگاهش را از چشمانم بردارد دست گل را به سمتم گرفت و گفت:

- زیباتر از همیشه ای بانو.

سر به زیر انداخته و دست گل را از دستش گرفتم، نگاهم روی لاک قرمز رنگم ثابت ماند. دستان مردانه اش هم چنان زیر دستم دور دسته گل حلقه شده بود.

نگاهم را بار دیگر به او که خیره مانده بود دوختم که سریع دستش را از زیر دستم بیرون کشید و لبخند زد. به همراه او آرام به سمت ماشین که کمی آن طرف تر پارک شده بود رفتیم.

علیرضا در جلو را گشود و عقب ایستاد. نگاهی به پوپک و ستاره که کنار ماشین کامیاب ایستاده و با لبخند نگاهم می کردند انداخته و روی صندلی جای گرفتم.

علیرضا نیز سوار شد و ماشین به حرکت در آمد. از شادی در پوست خود نمی گنجیدم، آهنگ شادی از ضبط پخش می شد و علیرضا روی فرمان ضرب گرفته بود.

بعد از گرفتن عکس به سمت باغی که قرار بود جشن در آن برگزار شود رفتیم. ماشین را مقابل ورودی باغ متوقف کرد، در را گشود و من پیاده شدم.

نگاهم را به راه روی مقابلم دوختم که با گل های سرخ مزین شده و دو طرف آن پر بود از میزهایی که توسط مهمان ها پر شده بود.

علیرضا کنارم ایستاد و من دستم را دور بازویش حلقه کردم، به آرامی به جلو گام برداشتم، چند دختر با لباس های قرمز ایستاده و سبده گل در دست داشتند.

نگاهم را به مهمانان دوختم که از جا برخاسته و دست می زدند، نگاهی به چهره خندان مادر انداختم که با شادی دستانش را به هم می کوفت.

آرام به جلو گام برداشته و برایشان سر تکان می دادم اما علیرضا با غرور به جلو چشم دوخته بود. نگاهم بین جمعیت به لاله افتاد که گوشه ای ایستاده و مات به ما چشم دوخته بود.

دائم نگاهش بین من و علیرضا در رفت و آمد بود. نگاه خیره ی مرا که دید لبخند زد، هر چند تلخ. پیراهن بلند و فیروزه ای رنگ بر تن داشت، موهای بلند و مشکی رنگش هم دورش رها شده بود.

حس می کردم چشمانش غمگین است و لبخندش ظاهری. به سمتمان آمد، تقریباً به جایگاه رسیده بودیم. نگاهی به دست من که دور بازوی علیرضا حلقه شده بود انداخت و با لبخندی دندان نما گفت:

حسرت نازنین

- چه قدر خوشگل شدی نازنین جان.

لبخندی زده و هیچ نگفتم، علیرضا کمی به سمتش خم شد و گفت:

- تو هم خیلی زیبا شدی لاله جان، نکنه خبریه؟

لاله خندید، دستی به موهایش کشید و گفت:

- چه خبری مهم تر از عروسی تو، مزاحم نمی شم بفرمایید!

بعد عقب کشید و ما به جلو گام برداشتیم، روی صندلی سفید رنگ نشستیم و نگاهم را به دسته های سفید رنگ گل که اطرافمان بود دوختم.

علیرضا سرش را جلو آورد و گفت:

- چه طوره؟

نگاهم را به چشمان مشکی رنگش دوخته و گفتم:

- عالی.

مراسم به بهترین شکل برگزار شد. ستاره و پوک سنگ تمام گذاشتند و لحظه ای از میدان رقص فاصله نمی گرفتند حتی لاله نیز با شادی آن ها را همراهی می کرد.

من هم شاد بودم و می خندیدم، می خندیدم تا فراموش کنم نائین در فکر فرو رفته و غمگین است. می خندیدم تا فراموش کنم عمه با اخم گوشه ای نشسته. می خندیدم تا فراموش کنم مادر از حضور شان خشمگین است، تا فراموش کنم پدر نیست و من تا چه حد تنها هستم.

بعد از اتمام مراسم که به خوبی برگزار شد زمان وداع با خانواده ام فرا رسید. مدت کوتاهی از رفتن مهمان ها می گذشت و باغ خالی شده بود.

مادر جلو آمد و مرا در آغوش کشید، کنار گوشم زمزمه کرد:

- خوشبخت بشی خوشگل مامان.

حسرت نازنین

نگاهی به علیرضا که گوشه ای ایستاده و مشغول صحبت با نائین بود انداخته و گفتم:

- مرسی مامان، بابت همه چیز.

اما او انگار در دنیای دیگری سیر می کرد، دستش را نرم روی گونه ام کشید و گفت:

- کاش پدرت بود و دخترش رو تو این لباس می دید.

صدای گرفته و اشکی که در چشمانش حلقه زده بود غم را مهمان دلم کرد. او نیز جای خالی پدر را حس کرده بود؟

هر چه کردم نتوانستم از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. علیرضا کنارم ایستاد و من سعی کردم شاد باشم.

مادر با دیدنش لبخندی زد، دست مرا در دستش گذاشت و گفت:

- جون تو و جون دخترکم.

علیرضا دست مردانه اش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- خیالتون راحت، نمی زارم آب تو دلش تکون بخوره.

مادر سری تکان داد و به سمت سپهر که به انتظارش ایستاده بود رفت. با پدر و مادر علیرضا نیز خداحافظی کرده و

طبق معمول نفر آخر نائین بود.

با همان نگاه غم زده بی خیال هیاهوی اطراف جلو آمد و مقابلم ایستاد. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و نگاهی

به سر تا پایم انداخت:

- باور کنم این قدر زود بزرگ شدی؟

با بغض و صدای لرزان گفتم:

- نه.

نمی خواستم باور کند، نمی خواستم باور کند و من از حمایت های برادرانه اش محروم شوم. تنم را در آغوش کشید و

گفت:

- راست می گی، تا وقتی که اشک هات این طور جاری باشه هنوز بزرگ نشدی.

حسرت نازنین

کاش او نیز به خواسته اش رسیده بود، کاش این گونه دلگیر نبود. مرا از آغوشش بیرون کشید و با خنده رو به علیرضا گفت:

- خوب بزرگش کن، نزار لوس بار بیاد.

میان گریه خندیدم و مشت آرامم را به بازویش کوفتم.

- بی مزه.

علیرضا نیز با خنده دستش را پشتم گذاشت و گفت:

- خیالت راحت.

لبخندی زد و سر تکان داد.

- خیالم راحت که خواهرم رو به تو سپردم.

و چه قدر حمایت و گرمایش را دوست داشتم. دست در جیب شلوارش فرو برد و قدمی به عقب برداشت.

- چرا ایستادی؟ دست عروست رو بگیر و ببر خونه ی رویاهاش رو نشونش بده.

علیرضا سر تکان داد، دستم را کشید و به سمت ماشین رفتیم. بی حرف روی صندلی جای گرفته و ماشین را به حرکت در آورد.

سر بر گردانده و به نائین چشم دوختم که هم چنان ایستاده و دور شدن ما را نظاره می کرد. شیشه را پایین کشیده و باد ملایم صورتم را نوازش می کرد.

ماشین ها برایمان بوق می زدند و هر دوی ما لبخند بر لب داشتیم اما خیال من همچنان در پی تنهایی نائین بود.

دست سردم توسط پنجه های مردانه ای اسیر شد، نگاهم را که به او دوختم لبخند زد. با هر نگاه و لبخند اطمینان را به وجودم تزریق می کرد.

ماشین را مقابل برج ۴ طبقه ای متوقف کرد. در را با ریموت گشود و وارد محوطه ی بزرگ ساختمان شد. از ماشین پیاده شده و به سمت آسانسور گام برداشتم.

حسرت نازنین

در را گشود و با هم وارد شدیم، دکمه ی طبقه ی ۴ را فشرد و به دیواره ی اتاقک تکیه زد. دست به سینه به من خیره مانده بود، شنل را از روی سرم برداشته و گفتم:

- چرا این طوری نگاه می کنی؟

- می خوام مطمئن بشم که این لحظه ها خواب نیست.

لبخندی زده و هیچ نگفتم، با شنیدن صدای زنی که طبقه ی ۴ را اعلام می کرد از اتاقک خارج شدیم. علیرضا در را با کلید گشود و عقب ایستاد، انتظار داشتیم بگویید چشمانت را ببند و وقتی وارد خانه شدم با کلی شمع روشن و گل رز مواجه شوم.

- بفرمایید بانو!

از تصورات خودم خنده ام گرفته بود. بی حرف وارد شده و او کلید برق را فشرد. نگاهم را در اطراف چرخاندم. یک دست مبل کرم رنگ گوشه ای از سالن بود، تلویزیون ال سی دی بزرگ نیز روی دیوار نصب شده بود. به سمت پنجره ی بزرگی که درون سالن قرار داشت رفته و پرده ی کرم رنگ را کنار زدم. نگاهم را به خیابان دوختم، شهر در تاریکی فرو رفته بود و مهتاب در آسمان خودنمایی می کرد. چرخی زده و این بار مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم. دکوراسیون و وسایل به رنگ های سفید و آبی بود و من به سلیقه ی مادر احسنت گفتم.

میز ۶ نفره ی کرم، سورمه ای گوشه ای از سالن قرار داشت و قاب عکس دو نفره ی من و علیرضا نیز روی دیوار نصب شده بود.

- نمی خوای اتاق ها رو ببینی؟

سری تکان داده و به سمت پله های پیچی و سفید رنگ گام برداشتم. کفش های پاشنه دارم را از پا خارج کردم. برخورد پاهای برهنه ام با سرامیک های کف سالن سرمای دلچسبی را به وجودم تزریق می کرد. دامنم را کمی بالا کشیده و از پله ها بالا رفتم. در طبقه ی دوم ۳ در وجود داشت. دانه دانه در ها را گشوده و به داخل سرک کشیدم.



حسرت نازنین

یکی از اتاق‌ها تقریباً خالی بود، یکی اتاق کار علیرضا و دیگری اتاق مشترک ما بود، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد عکس بزرگی از چهره‌ی خندان ما در روز عقد بود.

سرویس اتاق به رنگ سفید و قرمز بود و زیبایی خاصی به آن می‌بخشید. دست‌ان مردانه‌اش از پشت دور کمرم حلقه شد، سرش را جلو آورد و کنار گوشم گفت:

- دوشش داری؟

دستم را روی دستش گذاشته با شادی گفتم:

- خیلی.

- نمی‌خوای این لباس‌ها رو در بیاری تا من یه کم بانوی زیبام رو ببینم؟

دستانش از دور کمرم باز شد و من به سمتش برگشتم. لب برچیده و گفتم:

- مگه الان نمی‌تونی ببینی؟

ابرویی بالا انداخته و گفت:

- بین این همه آرایش نه.

خندیدم، مگر می‌شد این حرف‌ها را شنید و عاشق تر نشد؟

- الان عوض می‌کنم.

چشمکی زد و گفت:

- پس تا تو بیای من هم قهوه رو آماده می‌کنم.

قبل از این که از اتاق خارج شود با شرم گفتم:

- کمکم می‌کنی لباسم رو عوض کنم؟

با لبخند به سمتم برگشت و من گونه‌هایم گل انداخت، هیچ‌گاه این گونه به او نزدیک نبودم. پشتم ایستاد، زیب لباسم را پایین کشید و بی حرف از اتاق خارج شد.

حسرت نازنین

لباس هایم را از تن خارج کرده و روی تخت انداختم، یک دست تاب و شلوارک صورتی رنگ برداشته و به سمت حمام رفتم.

بعد از یک دوش نیم ساعته از حمام خارج شدم، از آینه نگاهی به خود انداخته و دستی به موهای خیسم کشیدم. پله ها را دو تا یکی طی کرده و به سمت علیرضا که در آشپزخانه ایستاده بود رفتم.

- راستش رو بگو، چیدن این جا سلیقه ی تو بود یا مامان؟

همان طور که سینی حاوی فنجان های قهوه در دستش بود به سمتم گام برداشت و گفت:

- مگه تو به سلیقه ی من شک داری؟

تن خسته ام را روی مبل رها کرده و گفتم:

- معلومه که نه، سلیقه تو حرف نداره.

خندید و سینی را روی میز گذاشت.

- یه کم بیشتر خودت رو تحویل بگیر.

در سکوت به او که کنارم روی مبل می نشست چشم دوختم، دلم هوای آغوش گرمش را کرده بود. انگار حرف نگاهم را خواند که آغوشش را به رویم گشود، سرم را روی سینه اش فشرده و گفتم:

- هیچ وقت تنهام نزار علیرضا، من از تنهایی می ترسم.

بوسه ای روی موهای خیسم نشاند و گفت:

- به شرفم قسم که تا ته دنیا پا به پات هستم.

بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشد دستش را زیر زانوانم انداخت و مانند پر کاه از جا کنده شدم. صدای تپش های قلب نا آرامش به وضوح به گوش می رسید.

همان طور که بی صدا درون آغوشش آرام گرفته بودم از پله ها بالا رفت، وارد اتاق مشترکمان شد و با پا در را بست. و این گونه زندگی مشترک من و علیرضا آغاز شد. من با دنیای دخترانه ام بدرود گفته و فصلی جدید از این دفتر برایم گشوده شد.

یک هفته بعد از عروسی به همراه علیرضا برای ماه عسل به شمال رفتیم. خیلی دلتنگ دریای آبی و بی کرانش بودم، آخرین باری که به آن جا رفته بودیم به قبل از مرگ پدر باز می گشت. بعد از مرگ پدر دیگر هیچ گاه دلم هوای آن جا را نکرد. شاید به خاطر زنده شدن یاد روزهای خوبی که آتش به جانم می کشید.

- کجایی بانو؟

با صدای علیرضا سر بلند کرده و به او چشم دوختم.

- همین جا، چای می خوری؟

- آره .

نگاهش هم چنان به مقابل دوخته شده بود، فلاسک چای را برداشته درون فنجان برایش چای ریختم. فنجان را به سمتش گرفتم که صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد.

تلفن را از جیب کتش بیرون کشید و خواست پاسخ دهد که سریع آن را از دستش قاپیدم.

- موقع رانندگی با موبایل حرف نمی زنم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- چشم بانو، حداقل تو جواب بده.

دکمه ی اتصال را فشرده و گوشی را مقابل گوشم گرفتم.

- سلام.

لحظه ای مکث کرد، بعد با صدایی سر حال گفت:

- سلام نازنین جان، خوبی دخترم؟ علیرضا خوبه؟

لبخندی روی لبم نقش بست، دلم هوای مادر را کرده بود.

- ما خوبیم، شما چه طور؟ پدر خوبه؟

حسرت نازنین

هر بار که نام پدر را بر زبان می آوردم حس شیرینی وجودم را فرا می گرفت.

- اون هم خوبه، تو راه هستی؟

نگاهی به علیرضا انداختم که تمام حواسش پی من بود.

- آره، علیرضا پشت فرمون بود برای همین من جواب دادم.

- خوب کردی عزیزم. به علیرضا بگو تند نره و مراقب باشه، جاده های شمال لغزنده هست.

- چشم نگران نباشید. من حواسم هست.

- یه مادر همیشه نگرانه، رسیدید به من زنگ بزن.

درست می گفت، یک مادر همیشه دل نگران آینده و خوشی فرزندانش بود حتی مادر من.

- گوشه دستته دخترم؟

با صدایش به خود آمده و سریع گفتم:

- بله، باشه حتما باهاتون تماس می گیرم.

خداحافظی گفت و تماس خاتمه یافت.

- چرا قطع کردی؟ مثلاً زنگ زده بود با من حرف بزنه ها.

- آدم موقع رانندگی با تلفن حرف نمی زنه این صد بار.

گوشی را روی داشبورد گذاشته و جرعه ای از محتویات فنجان درون دستم نوشیدم که دوباره صدایش بلند شد.

- اون چایی برای من بود.

با صدا خندیده و گفتم:

- موقع رانندگی غذا نمی خورند.

اخم هایش را در هم کشید و دستش به سمت ضبط رفت.

حسرت نازنین

- به سلامتی آهنگ گوش دادن مشکلی نداره که؟

جرعه ای دیگر نوشیده و گفتم:

- نه راحت باش.

ضبط را روشن کرد، بی توجه به غرغرایش نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. درختان سر به فلک کشیده و نسیم ملایم، حتی کوه های بلند نیز نمایان بود.

شیشه را پایین کشیده و سرم را بیرون بردم. این هوای مطلوب نه تن سر سالم نمی کرد بلکه غم را به دلم می انداخت. صدای پدر در گوشم بود که دائم می گفت:

- مراقب باش دختر بابا. زمین باران خورده لیزه.

پدر، کجایی ببینی بعد از رفتنت تمام دنیا برایم مانند گودالی است که می خواهد مرا ببلعد. سرم را به چپ و راست تکان داده و شیشه را بالا کشیدم.

نه نباید غمگین می شدم، من حال کنار علیرضا بودم و دیگر هیچ نمی خواستم. سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانم را بستم، فنجان از دستم کشیده شد اما هر لحظه پلک های من سنگین تر می شد.

با حس دستی که آرام روی صورتم کشیده می شد چشم گشودم. نگاهم را به چهره ی علیرضا دوختم که درست مقابل صورتم بود. چشمانم بازم را که دید عقب کشید و با لبخند گفت:

- رسیدیم.

کمی خود را بالا کشیده و نگاهم را به دریای بی کرانی دوختم که تقریباً مقابلم قرار داشت. موج ها با شدت خود را به صخره های سنگی می کوفتند اما صخره خم به ابرو نمی آورد و محکم ایستاده بود.

علیرضا چمدان به دست کنارم قرار گرفت و گفت:

- پیاده نمی شی؟

سر تکان داده و از اتاقک ماشین خارج شدم. ماشین درون محوطه ی نسبتاً بزرگ و حصار کشیده ی ویلا متوقف شده بود.

حسرت نازنین

نگاهم را به دریا دوخته بودم که علیرضا دوباره گفت:

- فعلا بیا داخل رو ببین برای دریا رفتن وقت زیاده.

برخلاف میل باطنی ام نگاه از دریا گرفته و به سمت پله ها رفتم. علیرضا در را با کلید گشود، چمدان ها را داخل گذاشت و عقب ایستاد.

وارد سالن شده و نگاهم را در اطراف چرخاندم، یک دست مبل سلطنتی سالن کوچک را پر کرده بود. یک تلویزیون ال سی دی و یک گلدان پر از گل های بامبو گوشه ای از سالن بود.

نگاهی به آشپزخانه ای که مقابلم بود انداخته و رو به علیرضا گفتم:

- چه ویلای کوچیک و جمع و جوری.

چمدان به دست به سمت پله ها رفت و رو به من گفت:

- حالا اتاق ها رو ندیدی، پنجره اش رو به دریاست.

لبخندی زدم، مانتو ام را از تن خارج کرده و روی مبل انداختم، کش را از موهایم باز کرده و به سمت آشپزخانه رفتم.

دستی روی میز کشیدم، کمی خاکی بود. باید دستی به سر و روی این خانه می کشیدم اگر خستگی مجال می داد. چشمانم هم چنان خمار خواب بود، به سمت پله ها رفته و دانه دانه آن ها را طی کردم.

علیرضا که روی تخت نشسته بود نگاهی به من انداخت و گفت:

- چیزی شده؟

نگاهی به تخت دو نفره ی مقابل انداخته و تن خسته ام را روی آن رها کردم.

- نه فقط خوابم می آد.

- حداقل پاشو لباست رو عوض کن.

چشمانم را روی هم فشردم و گفتم:

- بعدا.

از تکان های تخت فهمیدم که کنارم دراز کشیده است، دستش از پشت دور کمرم حلقه شد و من به سمتش کشیده شدم.

کم کم پلک هایم سنگین شد و خواب تن خسته ام در آغوش کشید.

\*\*\*\*\*

چشمانم را از هم گشوده و نگاه گنگم را در اطراف چرخاندم. اتاق در تاریکی فرو رفته و خبری از علیرضا نبود.

از جا برخاسته و همان طور که با دست گردنم را ماساژ می دادم پشت پنجره ایستاده و آن را گشودم. نسیم ملایم صورتم را نوازش کرد و انگار روح تازه ای در کالبدم دمید.

سر خوش از این هوا و طبیعت زیبا مسیر طبقه ی پایین را در پیش گرفتم. پله ها را دو تا یکی طی کرده و وارد سالن شدم.

نگاهم به میز خاطره ای افتاد که گوشه ای از سالن قرار داشت و روی آن پر بود از قاب عکس، جلو رفته و مقابل میز ایستادم. چند عکس خانوادگی از علیرضا و پدر مادرش، یک عکس دسته جمعی از اقوامشان در کنار ساحل.

بی خیال سر بلند کرده و نگاهم روی قاب عکس مقابلم خیره ماند. عکس علیرضا و لاله که روی صندلی های بزرگ و سلطنتی نشسته و مادرش با خنده پشتشان ایستاده بود.

چرا باید این عکس روی دیوار نصب می شد؟ آیا به راستی چیزی بین این دو نبود؟ با لب و لوجه ی آویزان و فکری مشوش به عقب برگشته و جسم محکمی برخورد کردم.

همان طور که بینی ام را مالش می دادم نگاهم را به صورت خندانش دوختم که دست به کمر ایستاده و من را نگاه می کرد.

با خشم غریدم:

- حواست کجاست؟

با انگشت آرام به بینی ام ضربه زد و گفت:

- پیش این خانوم کوچولوی اخمو. حالا حواس تو کجا بود که آدم به این گندگی رو ندیدی؟

حسرت نازنین

نگاهم را از او گرفته و در دل فریاد زدم در پی چیزهایی که از من پنهان شده، در پی خاطراتی که برای تو شیرین است و برای من زجر آور.

بار دیگر نگاهم را به او دوختم که به پشت سرم خیره مانده بود. رد نگاهش را گرفته و به آن قاب عکس کذایی رسیدم.

به سمتش رفت و قاب را از روی دیوار برداشت و در مقابل نگاه متعجبم آن را روی زمین گذاشت. نگاهم را که دید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به خواست مادر روی دیوار بود، این جا به یه سری تغییرات نیاز داره.

قبل از این که چیزی بگویم میچ دستم را کشید و به سمت آشپزخانه برد. کنار میز ایستاد و گفت:

- بشین که مردم از گرسنگی!

نگاهی به میز مقابلم انداختم که با خوراکی های مختلف پر شده بود. ناگت هایی که با ظرافت درون ظرف چیده شده بود به رویم چشمک می زد.

صندلی را عقب کشیده و نشستم.

- این ها رو از کجا آوردی؟

تکه ای از نان ساندویچی را داخل دهانش گذاشت و گفت:

- وقتی خواب بودی رفتم خریدم.

اخم هایم را در هم کشیده و گفتم:

- خب می موندی من هم بیام.

ظرف ناگت را به سمتم گرفت و گفت:

- خب دوباره می ریم.

اشتهای زیادی برای خوردن نداشتم برای همین چنگالم را درون ظرف فرو برده و یکی از آن ها را اسیر کردم.



حسرت نازنین

- نازنین باورت می شه فقط یک هفته از زندگی مشترک من و تو می گذره؟

دسته ای از موهایم را پشت گوش فرستاده و بی حواس گفتم:

- نه.

خندید و لیوانش را لبریز از نوشابه ی نارنجی رنگ کرد.

- انگار سال هاست هم دیگر رو می شناسیم.

می دانستم از گفتن این حرف ها هدفی دارد، چنگال را در ظرف رها کرده و دست زیر چانه ام زدم.

- نوشابه برای بدن ضرر داره.

جرعه ای از آن نوشید و با اخم گفت:

- یه امروز خانوم دکتر بودن رو بزار کنار، ببینم اصلا تو می دونی این حس آشنایی برای چیه؟

چشمانم را در حدقه چرخانده و بی حوصله گفتم:

- نه شما بفرمایید برای چیه؟

خودش را جلو کشید و گفت:

- چون قلب هامون برای هم شده.

نگاهم در نگاه مشکی رنگش ثابت ماند، دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

- این قلب فقط برای تو می تپه، پس لحظه ای فکر نکن که این سینه جایگاه عشق دیگه ای باشه.

صدایش پر از اطمینان و آرامش بود، بی اختیار لبخند زدم. چشمکی زد و گفت:

- بخور که می خوام بریم لب دریا.

به زحمت چند لقمه خورده و زودتر از او برخواستم.

- بریم دیگه!

حسرت نازنین  
به صندلی تکیه زد و گفت:

- کجا؟

مانند کودکان پا بر زمین کوفته و با اعتراض گفتم:

- خودت گفתי می ریم لب دریا.

خندید و برخواست.

- خيله خب چرا گريه مي كني؟ برو لباس بپوش بريم.

با شادی به سمت لباس هایم که ساعاتی پیش روی مبل رها شده بود رفته و آن ها را به تن کردم. او نیز پیراهن مردانه چهار خانه اش را به تن کرد و مقابل آینه ی قدی درون سالن ایستاد.

دستی به موهای پر پشت و مشکی رنگش کشید، عجیب دلم می خواست دستم را درون این خرمن مشکی رنگ فرو ببرم.

- کجا سیر می کنی بانو؟ بريم!

با صدایش به خود آمده و نگاهم روی نایلن سفید رنگ درون دستش ثابت ماند. با سر به آن اشاره کرده و گفتم:

- این چیه؟

چشمکی زد و به سمت در رفت.

- بعد می فهمی.

پشت چشمی نازک کرده و به دنبالش راه افتادم، وارد محوطه ی ویلا شده و علیرضا در آهنی کوچک را گشود. نگاهم را به ساحل بی کران دریا دوخته و قدمی به جلو برداشتم، به جرأت می توانستم اقرار کنم که دریا در شب نیز زیبا بود.

دستانم را از هم گشوده و با چشمان بسته نفس عمیقی کشیدم. باد ملایم و صدای موج های خروشان دریا به وجودم آرامش می بخشید.

حسرت نازنین

- نازنین بیا این جا.

با صدایش به خود آمده و چشمانم را گشودم، کنار ساحل ایستاده و به من چشم دوخته بود. باد لبه های پیراهن مردانه اش را به بازی گرفته بود و موهای مشکی رنگش در جنگ با سیاهی شب اسیر بود.

نایلن درون دستش را بالا گرفت و من با شادی جیغ کشیدم.

- بالن آرزوها؟

خندید و من دلم ضعف رفت از این خنده ی مردانه، با شتاب به سمتش دویده و کنارش ایستادم. بالن را از نایلن بیرون کشید و با فندک روشنش کرد.

سریع گفتم:

- صبر کن آرزو کنم.

بالن را بالا گرفت و گفت:

- سریع تر.

چشمانم را بستم و از ته دل آرزو کردم که علیرضا تا ابد کنارم بماند، که پرنده ی خوشبختی از آشیانه ی کوچک ما گریزان نشود.

چشم گشوده و با لبخند گوشه ی بالن را در دست گرفتم.

علیرضا با خنده گفت:

- آماده ای؟

انگار قرار بود سفینه به فضا پرتاب کنیم، با خنده سر تکان داده و بالن را رها کردم. دستش دور شانه ام حلقه شد و من همان طور که به بالن قرمز رنگ چشم دوخته بودم سرم را به سینه ی مردانه اش تکیه زدم.

تا لحظه که بالن به شکل ستاره ای کوچک در آسمان محو شد همان جا به انتظار ایستاده بودیم. تا دم دم های صبح کنار ساحل مشغول قدم زدن بودیم.

حسرت نازنین

وقتی به ویلا بازگشتیم دیگر نایی برای پیمودن پله ها نداشتیم. با خستگی نالیدم:

- من همین جا روی مبل می خوابم.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- چی؟ چرا؟

تن خسته ام را روی مبل رها کرده و چشمانم را بستم.

- خسته ام.

- امان از دست تو.

این را گفت و ناگهان مانند پر کاه از جا کنده شدم، سرم را روی سینه اش فشرده و گفتم:

- چه قدر خوبه که هستی.

هیچ نگفت و بعد از مدت کوتاهی در جای نرمی رها شدم اما هم چنان چشمانم بسته بود.

- پاشو لباست رو عوض کن!

غریدم:

- خوبه.

دستم را کشید و به زحمت من را نشانده.

- پله ها رو که بالا نیومدی لااقل لباست رو عوض کن.

چشم باز کرده و نگاهی به او انداختم که با تیشرت آبی رنگ و شلوار گرم کن دست به سینه بالای سرم ایستاده بود.

با بی حالی از جا برخاسته و به سمت در گام برداشتم، علیرضا که خود را روی تخت رها کرد با شتاب به سمتش

برگشته و گفتم:

- نخواب تا من بیام.

حسرت نازنین

در جا نیم خیز شد و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

- چشم بانو، بفرمایید.

به سمت اتاقی که چمدان ها در آن قرار داشت رفته و با شتاب لباس هایم را با یک دست تاب و شلوارک تعویض کردم. چنگی به موهایم زده و به اتاق بازگشتم، نگاهم به علیرضا افتاد که هم چنان روی تخت نشسته و چرت می زد. کلید برق را فشرده و به سمتش رفتم.

کنارش زیر پتو خزیدم، دستش را دور بازویم حلقه کرد و من درون آغوش امنش فرو رفتم. بدون لحظه ای درنگ خواب چشمان خسته ام را ربود.

\*\*\*\*\*

با تابش نور مستقیم خورشید به سختی چشمانم را گشودم، دلم هنوز اسیر خواب بود اما چشمانم یاری نمی کرد. در جا نیم خیز شده و نگاهم را در اطراف چرخاندم، طبق معمول خبری از علیرضا نبود.

از جا برخوابسته و در آینه ی مقابل نگاهی به خود انداختم، پاچه ی شلوارم بالا پریده و بلوزم چروک شده بود. موهای آشفته ام در هم پیچیده و منظره ی نه چندان دلچسبی را رگم زده بود.

به آرامی به سمت چمدان رفتم، شلوار گشاد و خنک مشکی رنگم را به همراه پیراهنی حریر و سفید رنگ به تن کردم. موهایم را هم بافته و یک طرف روی شانه ام انداختم، نفس عمیقی کشیده و مسیر راه پله را در پیش گرفتم.

همان طور که پله ها را طی می کردم بی اختیار نگاهم به سمت میز خاطرات کشیده شد و در کمال ناباوری خبری از آن قاب عکس ها نبود.

لبخندی زده و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، همان طور که صورتم را با حوله ی آبی رنگ خشک می کردم کنار کانتر ایستاده و به آن تکیه زدم.

علیرضا مشغول چیدن میز صبحانه بود و کتری روی گاز قل می خورد. حوله را روی شانه ام انداخته و گفتم:

- تو هم برای خودت کدبانویی هستی و من نمی دونستم.

سر بلند کرده و با خنده گفت:

حسرت نازنین

- اولا که صبح زیبای شما بخیر، دوما این وظیفه ی شماست.

به سمتش رفته و پشت میز نشستیم.

- من فعلا تو استراحتم.

سینی حاوی فنجان های چای را روی میز گذاشت و گفت:

- موقع استراحت من هم می رسه.

دست دراز کرده و یکی از فنجان ها را برداشتم، آن مقابل بینی ام گرفته و عطر خوش چای بهاره را وارد ریه هایم کردم.

- عطرش عالیه.

مقابلم پشت میز نشست و گفت:

- داغه، نسوزی!

- حواسم هست.

هنوز جرعه ای از آن ننوشیده بودم که صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. فنجان را روی میز گذاشته و به سمت تلفن همراهم که روی کانتور رها شده بود رفتم.

با دیدن اسم نائین که روی صفحه چشمک می زد تلخندی روی لبم نقش بست، از زمان جشن تا به حال جز تماسی کوتاه خبری از او نداشتم.

- کیه؟

بی توجه به سوال علیرضا دکمه ی اتصال را فشرده و تلفن را مقابل گوشم گذاشتم.

- سلام بر داداش بی معرفت خودم.

- سلام نازنین، خوبی؟

نازنین؟ در گذشته خواهری خطابم می کرد و حال تنها نازنین بودم.

به شدت از او دلگیر بودم، نمى دانم شاید انتظار زیادى بود که مى خواستم نائین مهردخت را فراموش کند و باز همان آدم سابق باشد.

لحظه اى مکث کرد و بعد با لحنى کلافه گفت:

- این مدت سرم شلوغ بود. علیرضا هست؟ هر چى به گوشى اش زنگ مى زنىم جواب نمى ده.

بغض خفه کننده ام فرو خورده و گفتم:

- پس از اول هم کارى با من نداشتى.

به سمت علیرضا که هاج و واج به مکالمه ی ما گوش سپرده بود بازگشتم، تلفن را به دستش داده و با گام های بلند مسیر خروجى گام برداشتم.

بى توجه به سر برهنه ام قدم در ساحل دریا گذاشتم.

نگاهم به صخره ی بزرگ کنار آن افتاد، بى توجه به باد که در لباس هایم مى پیچید به سمت صخره رفته روی آن نشستم.

نگاهم به امواج دریا بود که دائم جلو و عقب مى رفتند. انگار در تاب ماندن داشتند و پای رفتن. هنوز قدمى بر نداشته باز مى گشت، به گمانم او دل سپرده ی ساحل بود اما از نه شنیدن بیم داشت.

با حس شالى که روی سرم رها شد سر برگردانده و نگاه پر احمم را به او دوختم، لبه های شال را در دست فشردم و گفتم:

- الان که کسى این جا نیست.

کنارم نشست و زانوانش را در آغوش کشید.

- ممکن سر و کله ی یکى پیدا بشه.

حوصله ی ادامه ی این بحث مسخره را نداشتم، بار دیگر نگاهم را به دریا دوخته و دستانم را از پشت به صخره تکیه زدم.

حسرت نازنین

- مگه نگفتم باید درکش کنی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- چرا هیچ کس من رو درک نمی کنه؟

سکوتش را که دیدم نگاهم را به او دوختم.

- تو چه می فهمی درد تنهایی یعنی چی؟ چه می فهمی یه روز بخوابی و صبح دیگه پدرت نباشه یعنی چی؟

دانه های درشت اشک روی گونه ام چکید.

- چه می فهمی وقتی مادرت یه مرد دیگه رو جایگزین پدرت کنه یعنی چی؟

با چشمان درشت شده به من چشم دوخته بود.

- انتظار زیادیه که نمی خوام برادرم رو هم از دست بدم؟

دستش را روی شانم گذاشت و من در آغوشش فرو رفتم.

- آروم باش، من که چیزی نگفتم.

ذهنم به گذشته ها پر کشیده بود، خوب آن روز نحس و کذایی را به خاطر داشتم.

صبح روز جمعه بود که با صدای فریاد پدر هراسان از خواب پریدم. باز دعوایشان شده بود اما این بار با همیشه تفاوت داشت، پدر فریاد می کشید و مادر گریه می کرد.

با پای لرزان همان طور که خرس کوچکی را در آغوش می فشردم سرم را از لای در به بیرون فرستادم. صدای شکستن چیزی و پشت بند آن کوبش در نشان از رفتن پدر می داد.

از اتاق خارج شده و با پاهای لرزان به سمت آشپزخانه رفتم. مادر با چشمان گریان روی زمین نشسته و تکه های شکسته ی گلدان سفید رنگ مقابل ریخته بود.

به لبه ی دیوار تکیه زده و نگاهم زوی پاهای برهنه ام ثابت ماند. تنها یک دخترک ۱۱ساله و بی پناه بودم، دخترکی که شب ها با نوازش دست پدرش به خواب می رفت.



حسرت نازنین

مادر با اشک زیر لب چیز هایی زمزمه می کرد و من تنها نگاهش می کردم. ناگهان دستم از پشت کشیده شد، نگاهم را به پسر نوجوانی دوختم که تازه پشت لبش سبز شده و چشمانش پف دار بود.

تم را در آغوش گرفت و به سمت اتاقش گام برداشت.

- نائین چرا دعوا شد؟

در را گشود و وارد شدیم، مرا گوشه ی تخت نشاند و مقابل پایم زانو زد.

- چیزی نیست، مثل همیشه.

با گریه گفتم:

- من می ترسم.

دستانش صورتم را قاب کرد و من نگاهم روی تیله های قهوه ای رنگش ثابت ماند.

- تا من هستم از هیچ چیز نترس.

عروسک از دستم افتاد و من دیگر نترسیدم، از هیچ چیز زیرا می دانستم برادرم مانند کوه پشت من است. آن روز سرد پاییزی پدر بر اثر تصادفی که مقصر خودش بود جان باخت و اولین نفری که این خبر تلخ را به ما داد سپهر بود.

سال هاست که با خود می گویم کاش روز آخر در آغوشش می خزیدم و او دستان گرمش را بر سرم می کشید.

از آن پس نقش سپهر در زندگی ما پر رنگ و پر رنگ تر شد. نائین در آن دوران در رشته ی تجربی تحصیل می کرد و مانند مهران علاقمند به پزشکی بود اما مرگ پدر مسیر زندگی او را نیز تغییر داد.

برای این که شرکت پدر را سر پا نگه دارد و راه او را ادامه دهد تغییر رشته داد و به کمک سپهر خودش را بالا کشید. در آن دوران من فقط محتاج یک آغوش گرم بودم و در انتظار پدر اما سپهر مادرم را نیز از من گرفت.

حدود ۳ سال از مرگ پدر می گذشت که مادر به خواستگاری او جواب مثبت داد و داغ دیگری بر دل ما گذاشت.

نائین مخالفتش را اعلام کرد اما مگر گوش مادر به این حرف ها بدهکار بود؟

نائین حاضر نبود پا در خانه ی سپهر بگذارد و این اجازه را به من هم نداد. حال سال هاست که هیچ حسی جز نفرت نسبتا به آن مرد ندارم، سال هاست روزهای جمعه غم را مهمان دل بی تابم می کند.

حسرت نازنین

سال هاست که من ماندم و برادری که تمام دنیای من بود. (

دستم را روی صفحه ی دفتر کشیدم، کمی از جوهر پخش شده و نشان می داد زمان نوشتن این کلمات چشمانش گریبان بوده.

انگار این دفتر بیش از مرهم دردهای او بود، این ورق سفید اشک های پاک و دلتنگی های او را در خود جای داده و بود و من...

با شنیدن صدای زنگ آیفون نگاه از صفحه ی دفتر گرفته و آن را بستم. دستی به صورتم کشیدم، چه کسی می توانست پشت این در بسته باشد؟

از جا برخاسته و به سمت آیفون رفتم، با دیدن تصویر لاله چشمانم از تعجب گرد شد. آیفون را زده و در ورودی را گشودم، لباس های پخش شده روی زمین و مبل را جمع کرده و گوشه ای گلوله کردم.

فنجان های چای و پاکت های خالی سیگار را برداشته و به سمت آشپزخانه رفتم.

- سلام.

در را به هم کوفت و با لبخند به سمتم آمد.

- شک داشتم خونه باشی، فکر کردم بیمارستانی.

سری تکان داده و گفتم:

- چند ساعت پیش اومدم.

نایلن درون دستش را روی کانتر گذاشت، شال را از روی سرش برداشت و مشغول باز کردن دکمه های مانتوی آبی رنگش شد.

دستی به گردنم کشیده و زیر کتری را روشن کردم.

- خاله زنگ نزد؟

- نه.

حسرت نازنین

- تو هم بهش زنگ نزدی؟

سر بلند کرده و نگاهم روی تونیک طوسی رنگش ثابت ماند.

- نه.

آهی کشید و گفت:

- یعنی نمی خوای بهشون خبر بدی؟

لبم را به دندان گرفته و چنگی به موهایم زدم، این دختر جز سوهان روح دردمند من بودن کار دیگری هم بلد بود؟

- بعد مدت ها یه مسافرت دو نفره رفتن، زنگ بزخم چی بگم؟

به عنوان هدیه ی سالگرد ازدواجشان با هزار خواهش و تمنا آن ها را به کیش فرستاده بودم، این سفر را برای خود و نازنین در نظر گرفته بودم اما او مخالفت کرد و کارمان به دعوا کشید.

- شنیدی چی گفتم؟

با صدای لاله به خود آمده و گفتم:

- ها؟

تلخندی روی لبش نقش بست و به سمت آشپزخانه گام برداشت.

- می گم نهار که نخوردی؟

از کنارش گذشته و گفتم:

- نه.

- الان یه چیزی درست می کنم با هم بخوریم.

روی مبل نشسته و به صفحه ی خاموش تلویزیون چشم دوختم. پاکت سیگار را از روی میز برداشته و فندک را به جانش زدم.

حسرت نازنین

هنوز تنش لب هایم را لمس نکرده بود که بار دیگر صدای لاله بلند شد.

- فکر می کردم دیگه نمی کشی.

پکی به آن زده و گفتم:

- آرومم می کنه.

- خودت رو گول می زنی، سیگار هیچ کاری برای آرامش تو نمی کنه.

- گول خوردن بهتر از تحمل این حقیقت تلخه.

روی مبل مقابلم جای گرفت و نگاهش را به من دوخت.

- راه های دیگه ای هم برای خودکشی وجود داره.

دستی به موهای رنگ شده اش کشید و ابرویی بالا انداخت. پوز خندی زده و گفتم:

- مرگ تدریجی شیرین تره.

سری تکان داد و به سمت پنجره ی بزرگ هال رفت، پرده را کنار زد و آن را گشود.

- ولی من علاقه ای به این که با دودش خفه بشم ندارم.

او همان لاله بود، همان دختر مغرور که شباهت فراوانی با من داشت. سیگار را درون جا سیگاری خاموش کردم، سرم را به پشتی تکیه داده و چشمانم را روی هم گذاشتم. همان طور که با پا روی زمین ضرب گرفته بودم زیر لب زمزمه کردم:

- با آن که جز سکوت جوابم نمی دهی

در هر سوال از همه پرسیده ام تو را.

از شعر و استعاره و تشبیه برتری

با هیچ کس به جز تو نسنجیده ام تو را.

حسرت نازنین

نمی دانم چرا به ناگاه یاد این شعر افتاده بودم، مدت ها پیش این شعر را از زبان نازنین شنیده بودم، او می گفت زیباست و من می گفتم که تلخ است.

چشم گشودم، لاله به دیوار تکیه زده و نگاهم می کرد. چشمانش غمناک بود و من دلیل این غم را نمی دانستم.

- غذا آماده شده، بیا!

وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست، به آرامی از جا برخاسته و به سمتش رفتم، مقابلش پشت میز نشسته و نگاهم روی ناگت های درون ظرف ثابت ماند.

- ببخشید من آشپزی بلد نیستم، همین از دستم بر می اومد.

با چنگک یکی از ناگت ها را برداشته و درون ظرف مقابلم رها کردم.

- نه، همه چیز عالیه.

چرا آن روز به جای این که از او بخواهم دردهایش را به زبان بیاورد او را به سکوت دعوت کردم؟ چرا برایش مرهم نبودم؟

- علیرضا!

سر بلند کردم، این دختر چرا دائم رشته ی افکارم را پاره می کرد؟

- خوبی؟

با دست شقیقه هایم را فشرده و گفتم:

- سر درد دارم.

اگر نازنین بود می گفت آرام بخش اثر ندارد، برایت گل گاو زبان دم می کنم و من هیچ گاه بر زبان نراندم که آرامش من حضور توست.

- قرص می خوای؟

بد می شد اگر می گفتم می خواهم تو بروی؟

حسرت نازنین

- نه، می خوام بخوابم.

به ظرف مقابلم اشاره کرد و گفت:

- تو که چیزی نخوردی.

آن قدر درد در دلم انباشته شده بود که جایی برای غذا نداشتم. می ترسیدم لقمه ای بخورم و به همراه آن تمام دردهایم را بالا بیاورم، می ترسیدم راز نهفته در قلبم فاش شود و غرورم را بر باد دهد.

- گرسنه نیستم.

از جا برخواسته رو به او گفتم:

- غذات رو خوردی برگرد خونه. تو این چند روز خیلی خسته شدی، برو استراحت کن!

لبخند کجی زد و از جا برخواست، به سمت لباس هایش رفت و آن ها را به تن کرد.

- اومده بودم به تو سر بزنم، حالا که خوبی پس می رم.

شال مشکی رنگ را روی سرش انداخت و گفت:

- خداحافظ.

هنوز دستش دستگیره ی در را لمس نکرده بود که نامش را صدا زدم. به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

- جانم؟

دست در جیب شلوارم فرو برده و گفتم:

- یادت نره، فعلا نباید کسی از این موضوع با خبر بشه.

لبخندش محو شد و گفت:

- حواسم هست.

حسرت نازنین

از در خارج شد و در را به هم کوفت، تازه بعد از رفتنش به یاد آوردم که چرا از او دلیل دیدارش با نازنین را نپرسیدم. محکم به پیشانی ام کوفتم، دلیل دیدار آن دو در آن روز کذایی چه بود؟

یافتن پاسخ همین پرسش مرا به سمت خواندن آن دفتر می کشید.

( مدت کوتاهی بی صدا در آغوشش بودم. دست روی شانه ام گذاشت و من را از خود جدا کرد. نگاهم را در چشمان مشکلی اش دوختم.

- بهتری؟ نمی خوام با من حرف بزنی تا سبک بشی؟

او چه می دانست که من سال هاست دردهایم را در آغوش خود رها می کنم. سری به نشانه ی نه تکان دادم، لبخند زد و گفت:

- پس بریم تو، قراره بریم یه چرخی تو شهر بزنیم.

دلهم می خواست بپرسم نائین چه گفت اما سکوت کردم. بعد خوردن صبحانه ی مفصلی که علیرضا آماده کرده بود برای خرید سوغاتی و بازدید از طبیعت اطراف از ویلا بیرون رفتیم.

درون ماشین نشسته و به خیابان شلوغ چشم دوخته بودم. از این فاصله نیز دریای آبی رنگ به چشم می خورد.

با صدای زنگ تلفن همراه علیرضا به خودم آمدم، لبخند پهنی روی صورتش نقش بسته بود. ماشین را گوشه ی خیابان متوقف کرد و دکمه ی اتصال را فشرد.

- به مامان خانوم، احوال شما؟ ما رو نمی بینی خوش می گذره؟

پاک از یاد برده بودم که با او تماس بگیرم. بین من و مادر همیشه سد محکمی وجود داشت، سدی که مانع به وجود آمدن رابطه ی مادر و دختری می شد.

علیرضا با خنده نگاهی به من انداخت و گفت:

- بله، عروس گل شما هم خوبه.

لبخندی زدم تا به حال خرابم پی نبرد. با لحن به ظاهر دلخوری گفت:

- دستت درد نکنه مامان خانوم، داشتیم؟

حسرت نازنین

لحن صمیمی بینشان باعث شد لحظه ای به او حسادت کنم، دلم می خواست برای یک روز هم که شده جای او باشم.

- چشم، بفرماید!

گوشی را به سمتم گرفت و گفت:

- بفرما عروس خانوم.

بعد آرام تر از قبل گفت:

- نازنین هوام رو داشته باش!

از لحن معصومش خنده ام گرفت، تلفن را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- سلام، ببخشید فراموش کردم با شما تماس بگیرم.

- سلام دخترم، عیبی نداره عزیزم. بهتون خوش می گذره؟

مانند یک مادر واقعی بود، انگار من دخترش بودم.

- بله جای شما خالی، همه چیز عالی.

- خب خدا رو شکر، ببینم علیرضا که اذیتت نمی کنه؟ اگه اذیت کرد بگو پیام گوشش رو بکشم.

از لحن شادش من نیز به وجد می آمدم، نگاهی به علیرضا انداخته و با خنده گفتم:

- نه پسر خوبیه.

با صدا خندید، کاش مادر من نیز این گونه بود.

- خب نازنین جان وقتت رو نمی گیرم، کاری نداری؟

- نه ممنون که زنگ زدید، خداحافظ.

تلفن را قطع کردم اما هم چنان لبخند روی لبم بود.

- پشت سر من چی می گفتین؟



حسرت نازنین  
نگاهی به او انداخته و دست به سینه شدم.

- خصوصی بود.

با چشمان گرد شده گفت:

- داشتیم نازنین؟

- بله.

سری تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد.

- باشه، یک هیج.

به رو به رو خیره شده و روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود. کاملاً مشخص بود که تا چه حد به مادرش وابسته است.  
لبخند زدم، مرد مغرور من مانند کودکان قهر کرده بود.

نگاهی به یقه ی لباسش انداخته و گفتم:

- این جا چی ریخته؟

بدون این که نگاهم کند دست روی یقه اش کشید.

- چی ریخته؟

در جا نیم خیز شده و بوسه ای روی گونه اش نشاندم. نگاه بهت زده اش را به من دوخت که با خنده شانۀ ای بالا  
انداختم.

با لبخند دستش به سمت ضبط رفت و زیر لب گفت:

- حالا بی حساب شدیم.

با توقف ماشین نگاهم را از پنجره گرفته و به علیرضا چشم دوختم. چشمکی زد و گفت:

- پیاده شو!

حسرت نازنین

بی حرف پیاده شده و نگاهی به اطراف انداختم. طرفین خیابان پر بود از درختان سر به فلک کشیده و نسیم ملایمی می وزید.

علیرضا دستم را در دست گرفت و در امتداد درختان بلند شروع به قدم زدن کردیم. کمی جلوتر آبشار بسیار زیبایی بود که صدایش آدم را در خود غرق می کرد، کنار آبشار مرد دست فروشی مشغول فروش صدف های زیبا بود.

قبل از این که دلم گردش را بخواهد به سمت صدف ها کشیده شدم. افراد زیادی مشغول تماشا و خرید بودند و مرد با صدایی بلند از صدف ها تعریف می کرد.

علیرضا کنارم ایستاد و گفت:

- موقع برگشت هم می تونستی این ها رو نگاه کنی.

لب برچیده و با دلخوری نگاهش کردم. خنده ای سر داد و گفت:

- خيله خب بابا، ببخشید.

بدون توجه به حرفش مشغول تماشا شدم، در کنار صدف ها چشمم به جا سویچی های چوبی افتاد که نام های مختلف روی آن حک شده بود.

ناخودآگاه دستم را جلو برده و به دنبال نام نائین گشتم. بهترین سوغاتی برای برادر بی وفايم بود، نگاهی به علیرضا انداختم که مشغول واریسی صدف ها بود.

نام او را نیز جست و جو کردم، دلم می خواست قافلگیرش کنم. چند صدف هم برای مادر خود و علیرضا برداشتم.

اگر مرا به حال خود رها می کردند همه ی آن صدف ها را بر می داشتم زیرا به راستی انتخاب برایم دشوار بود. به همراه علیرضا به سمت آبشار رفتیم، کمی پایین تر از آن جویبار باریکی قرار داشت که اطرافش را خزه ی های سبز رنگ فرا گرفته بود.

به تنه ی درختی تکیه زده و نگاهم را به آن دوخته بودم. علیرضا دوربین به دست مقابلم ایستاد.

دسته ای از موهایم طغیان کرده و روی پیشانی ام ریخته بود، دست جلو برده تا آن را زیر شال پنهان کنم که علیرضا بلند گفت:

حسرت نازنین

- دست نزن! قشنگه.

با لبخند به لنز دوربین چشم دوختم.

- بگو سیب!

با خنده لب زدم:

- هلو.

دوربین را پایین آورد و گفت:

- هلو دیگه نه؟

با خنده شروع به دویدن کردم، دور درختان می چرخیدم و علیرضا نیز به دنبالم. مردم برخی با تعجب و برخی نیز با خنده نگاهمان می کردند.

نفسم به شمارش افتاده بود، روی چمن های پای جویبار نشسته و علیرضا نیز کنارم جای گرفت. دستم را به سمت کیفم برده و جا سویچی را از آن بیرون کشیدم.

آن را مقابل علیرضا گرفته و گفتم:

- قشنگه؟

با لبخند آن را از دستم قاپید و گفت:

- خیلی.

بی صدا به او چشم دوخته بودم.

- قول بده هیچ وقت گمش نکنی.

- چشم فرشته کوچولو، چشم.

آن روز تا شب در شهر گشتیم و از محیط بی ماندش غرق لذت شدیم. کلی هم سوغاتی از صنایع دستی گرفته تا وسایل تزئینی خریداری کردیم.

حسرت نازنین

قرار بود تا ۳ روز دیگر به خانه باز گردیم برای همین دلم می خواست تا جایی که می توانم از این محیط دلچسب لذت ببرم.

\*\*\*\*\*

حدود یک ماه از ازدواج ما می گذشت که نائین گفت می خواهد از ایران برود.

گریه ها و بی قراری های من حتی اصرار های علیرضا کاری نیز از پیش نبرد، وقتی به مادر از رفتنش گفتم گفت بگذار برود و آینده اش را بسازد و من در دل گفتم آینده ی او دخترکی بود که از آن فرد دیگری است. او هیچ تلاشی برای منصرف کردن نائین انجام نداد و من بیش از پیش در خود شکستم.

در خانه ی پدری ام روی مبل نشسته و مانند ابر بهار اشک می ریختم، علیرضا کنارم جای گرفت و نگاه پر اخمی حواله ام کرد.

- نازنین!

سر در گریبان فرو برده و پاسخی ندادم.

- نازنین جان، مگه ما با هم حرف نزده بودیم؟

دستش را قلاب چانه ام کرد و سرم را بالا کشید.

- من رو ببین!

آرام و بغض لب زدم:

- علیرضا، نزار بره!

نگاه سرزنشگرش را به من دوخت و گفت:

- فکر کردی اگه مثل بچه ها اشک بریزی نائین منصرف می شه؟

صدای هق هق بی امانم بلند شد، دستی لای موهایش کشید و انگشتش را به نشانه ی تهدید مقابلم گرفت.

- یه قطره دیگه اشک بریزی من می دونم و تو.

حسرت نازنین

با چانه ای لرزان و چشمان لبریز از اشک به او چشم دوختم، سعی در مهار اشک هایم داشتم اما مگر می شد؟ چه گونه باید از برادرم می گذشتم؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و من در آغوش گرمش گم شدم، نمی دانم چه قدر گذشته بود اما با صدای چرخیدن کلید شتاب زده از جا پریدم.

نائین وارد خانه شد و با تعجب به من چشم دوخت، کلید را روی جا کفشی کنار در گذاشت و با لحنی نگران گفت:  
- چی شده؟

علیرضا به او قول داده بود که این موضوع را آرام آرام به من بگوید اما من به محض فهمیدن مانند سیل طغیان کرده و همه را به تلاطم انداخته بودم.

- هیچی بابا، این خواهر جناب عالی بهش تو بگی اشکش در می آد.

بی حرف ایستاده و به او نگاه می کردم، لبخندی روی لب نشاند و خواست چیزی بگوید که علیرضا دوباره گفت:

- چرا ایستادی. برو لباس هات رو عوض کن دیگه!

بعد اشاره ی نامحسوسی به او کرد که از چشم من دور نماند، به سمت اتاقش که رفت من هم به راه افتادم. علیرضا  
مچ دستم را گرفت و گفت:

- نازنین، الان وقتش نیست.

به سختی بازویم را از دستش بیرون کشیده و گفتم:

- می خوام باهات حرف بزنم.

با تحکم گفت:

- می گم الان وقتش نیست.

نگاه اشکی ام را به چشمانش دوخته و گفتم:

- ولی من الان می خوام باهات حرف بزنم.

بدون این که منتظر پاسخی از جانب او باشم به سمت اتاق گام برداشتم، وارد شده و بی توجه به او که مشغول تعویض پیراهن اش بود در را به هم کوفتم.

با ابروهای بالا پریده به سمتم برگشت و مشغول بستن دکمه های پیراهن اش شد.

- شوهر کردی اما هنوز یاد نگرفتی که قبل وارد شدن در بزنی؟

- علیرضا چی می گه؟

صدایم لرزان بود و صدای او پر خنده.

- والا علیرضا که زیاد حرف می زنه، من هم حرفاش رو پی نمی کنم.

- نائین من جدی ام.

و اشک هایم چکید. خنده اش به تبسمی تلخ مبدل شد، مقابلم ایستاد و گفت:

- آخه این اشک ها چرا تمومی نداره؟

من را در آغوش کشید و ادامه داد:

- هنوز هم مثل بچگی هات زود اشکت در می آد و من می میرم با هر قطره اشکت. حداقل یه کم به فکر اون عاشق دل خسته باش.

دستانم را روی سینه اش مشت کرده و با درد نالیدم:

- چرا می گی می خوام برم، اصلا کجا می خوای بری. مگه من مردم که تو تنها باشی داداش، نکنه می خوای بری که از دست من راحت بشی؟

تند و بی لحظه ای مکث کلمات را کنار هم چیده و بر زبان می راندم. مرا از آغوش بیرون کشید و با دو دست صورتم را قاب کرد.

- نازنین چی داری می گی، یه کم نفس بگیر دختر. من می خوام برم خودم رو پیدا کنم، آیندم رو.

- می خوای بری تو یه کشور غریب، تک و تنها...

قبل از اتمام حرفم چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

- من نمی تونم نازنین، نمی تونم اینجا باشم و به دختری که روزی دنیام بود فکر نکنم. نمی تونم بمونم و بخوام تن به خواسته ی مادر بدم، من نمی تونم تو شهری نفس بکشم که هم نفسم رو از من گرفت.

چشمانش را از هم گشود و دستانش را از روی صورت برداشت. طوری که انگار داشت خاطراتش را مرور می کرد لب زد:

- تو نمی دونی تو دلم چه آشوبی به پاست.

وقتی برای اولین بار تو خونه ی مهران دیدمش دلم بد جوری لرزید، این قدر با وقار و سر به زیر بود که من ناخودآگاه شیفته اش شدم.

روزی که با هم به رفتیم از حسم بهش گفتم، از این که عاشقش شدم. وقتی حرفام رو شنید هیچ نگفت حتی حلقه ای که براش گرفتم رو از من قبول کرد.

نمی دونم نازنین، نمی دونم چی از مادد شنید حتی نمی دونم چی شد، تا به خودم اومدم دیدم مهردخت کنار مرد دیگه ای ایستاده و شده تمام زندگی اون، دیدم برای همیشه از دستش دادم.

من اشتباه کردم و تاوان اشتباهم از دست دادن مهردخت بود، من فراموشش می کنم چون اون حالا ازدواج کرده و من هیچ سهمی در تصاحب قلبش ندارم. می خوام به خودم فرصت بدم، فرصت بدم تا خیلی چیزها رو فراموش کنم. گریه ام به هق هق تبدیل شده بود.

- تو می تونی یه زندگی جدید رو شروع کنی، من و علیرضا هم کنارت هستیم نائین باور کن...

لبخند تلخی زد و میان حرفم پرید.

- اشتباه من و تو اینه که هیچ وقت حقیقت ها رو باور نکردیم.

باور نکردیم که مامان یه زندگی جدید شروع کرده، که پدر رفته و من و تو هم باید مسیر زندگیمون رو پیدا کنیم. تو در کنار علیرضا خوشبختی و من وقتی اون کنار توست خیالم از همه چیز راحت.

چشمکی حواله ام کرد و با لحنی که سعی در شاد بودنش داشت ادامه داد:

حسرت نازنین

- خدا رو چه دیدی، شاید دست یه دختر خوشگل رو گرفتم آوردم اون وقت تو راحت می تونی براش خواهر شوهر بازی در بیاری.

بینی ام را بالا کشیده و ضربه آرامی به بازویش کوفتم.

- لوس.

خنده اش بوی درد می داد، پیشانی ام را بوسید و گفت:

- این داداش لوس خیلی خاطرات رو می خواد نازنین خانوم. حالا هم بیا بریم بیرون که علیرضا فکر می کنه علیه اش توطئه کردیم.

روزی که داشت می رفت را هیچ گاه فراموش نمی کنم. در فرودگاه تنها افرادی که برای بدرقه اش آمدند من و علیرضا بودیم.

چشمانم از گریه تبدیل به دو کاسه ی خون شده بود و علیرضا هر چه می کرد نمی توانست آرامم کند. من را به سمت خود کشید و آرام زمزمه کرد:

- نازنین نذار با ناراحتی بره، من رو ببین!

سرم را به زیر انداخته و نمی خواستم نگاهش کنم. این خواسته ی زیادی بود که نمی خواستم برادرم را از دست بدهم؟

- نازنین!

صدای پر تحکمش وادارم کرد سر بلند کرده و به او چشم بدوزم.

- اشک هات رو پاک کن. یه نگاه به قیافش بنداز، این جوری می خوای بدرقش کنی؟

نگاهی به نائین انداختم، سر به زیر انداخته و در فکر فرو رفته بود. حق با او بود. نباید این گونه تلخ با هم وداع می کردیم، نائین گفته بود که زود باز می گردد.

با پشت دست اشک هایم را پس زده و سعی کردم لبخند بزنم اما با شنیدن شماره ی پرواز از بلندگوی درون سالن لبخند روی لب هایم ماسید،



حسرت نازنین

با وجود این که حرف هایش را شنیده بودم اما تحمل دوری اش برایم غیر ممکن بود. وقتی برای خداحافظی مرا در آغوش کشید عطر تنش را با تمام وجود وارد ریه هایم کرده و به سختی گفتم:

- مواظب خودت باش داداشی.

صورتتم را غرق بوسه کرد و تنم را در آغوش فشرد، آه که چه قدر لحظه ی وداع درد آور بود. دلم نمی خواست از آغوشش خارج شوم اما مگر چاره ای هم بود؟

نائین دست علیرضا را به گرمی فشرد و با صدایی گرفته گفت:

- خواهرم رو به تو سپردم، مراقبش باش!

همه وجودم چشم شد و خیره به نائین. دست های مردانه ی علیرضا دور شانه هایم حلقه شد.

- نازنین همه ی زندگی منه، خیالت راحت.

لبخند زد، دستی تکان داد و به جلو گام برداشت. هر لحظه منتظر بودم برگردد و بگوید که نخواهم رفت اما...

او رفت و حتی بازنگشت تا نگاهم کند. شاید می ترسید پاهای رفتنش سست شود.

بعد از رفتن نائین روزهای سختی را پشت سر گذاشتم. دیدارهایمان هر چند ماه یک بار بود و با تماسی کوتاه از حال او با خبر می شدم.

به کمک علیرضا در رشته ی مدیریت مشغول به تحصیل شدم، روزهای دانشگاه نیز خاطرات شیرینی را برایم رگم زد.

در این میان جشن عروسی پوپک و کامیار نیز برگزار شد. پوپک از شادی در پوست خود نمی گنجید و من از شادی او غرق لذت بودم هرچند که زندگی و سرنوشت ما را نیز از هم دور کرد.

ستاره نیز با فرزند یکی از همکاران پدرش ازدواج کرد و برای زندگی به کیش رفت. هر کدام طوری در زندگی خود غرق شدیم که دیگر دوستی از یادمان رفت.

بعد از پایان درسم مدتی در شرکت علیرضا مشغول به کار شدم اما در همان روزها زمزمه ی مادرش برای بچه دار شدن ما به گوش می رسید.

حسرت نازنین

علیرضا مخالف بود و من نیز از این موضوع می ترسیدم، ترس این که نتوانم برای کودکم مادری کنم وجودم را به لرزه در می آورد اما مادرش به گونه ای از این حس شیرین می گفت که من با تمام وجود خواستار این تجربه ی شیرین بودم.

و حال که ۵ سال از زندگی مشترک ما می گذشت کودکی در درون من روز به روز بارورتر می شود و تکان های ریزش حس زندگی را به وجودم تزریق می کند.

روزی که خبر بچه دار شدنمان را به علیرضا دادم طوری مانند کودکان غرق لذت شده بود که من بار دیگر پی بردم که تا چه حد خوشبخت هستم.

از فردای آن روز به دنبال خرید وسایل و آماده کردن اتاق نوزادمان بودیم. اتاقی کرم رنگ که پر بود از لباس ها و اسباب بازی های دخترانه و پسرانه.

نائین نیز گفته بود روز تولد کودکم کنارم خواهد بود. کم ترین استقبال را مادر کرد، روی مبل خانه ی سپهر نشسته و به چهره ی درهم مادر چشم دوخته بودم.

در تمام این ۵ سال به خانه ی پدر سر می زدم و چراغش همیشه روشن بود که مبادا گمان کند او را از یاد برده ام. به او نیز از حضور کودکم گفتم، گفتم که دختر کوچکش حال طعم مادر شدن را چشیده است.

- فکر نمی کنی خیلی زود بود؟

با اخم دستم را روی شکمم کشیدم.

- مامان این طور نگو، بچه ام می شنوه.

مادر با تعجب نگاهم کرد، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و از جا برخاست.

- مگه تو چند سالته، ۲۳ سال هم شد سن؟

نگاهی به لواشک های پذیرایی روی میز انداخته و یکی از آن ها را برداشتم. همان طور که مشغول باز کردنش بودم رو به مادر گفتم:

- علیرضا ۳۰ سالش شده. نکنه می خوای بچه اش به جای بابا، بابابزرگ صداس کنه؟

حسرت نازنین

لواشک را درون دهانم گذاشته و از ترشی اش چشمانم بسته شد. مادر لیوان آب پرتقال را مقابلم گذاشت و ظرف لواشک را برداشت.

- این هل و هوله ها رو نخور، برای بچه خوب نیست.

لبخند زدم، پس مادر نیز کودکم را دوست داشت. دوباره به سمت آشپزخانه رفت.

- شام درست می کنم به علیرضا هم بگو بیاد این جا.

جرعه ای از شربت نوشیده و گفتم:

- نه باید برم، علیرضا شب می آد خسته است.

به کانتر تکیه زد و گفت:

- با این وضعیت نباید خونه تنها بمونی، بهش بگو شب زودتر برگرده.

لیوان را روی میز گذاشته و از جا برخاستم، این چشمان نگران و غم زده را دوست نداشتم. مقابلش ایستاده و دستش را در دست گرفتم.

- نگران چی هستی مامان، من حواسم به همه چیز هست.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- نه تو نه نائین حواستون به هیچ چیز نیست، نمی دونم این چه سرنوشتی بود که من داشتم.

آهی کشیدم، من نیز این سال را بارها از خود پرسیده بودم.

- من نتونستم برای بچه هام مادری کنم حداقل تو مادر خوبی برای بچه ات باش.

این حرف مانند زنگ در گوشم صدا خورد، مادری نکرده بود؟ آری، او روزهایی که محتاج آغوشش بودم کنارم نبود.

او روزی که باید مانع رفتن نائین می شد تنها نظاره گر ماند و من هیچ گاه این گونه نبودم. حال که مشغول نوشتن این خاطر تلخ و شیرین هستم ۵ ماه از مادر شدنم می گذرد. شکمم برآمده شده و تکان های ریز کودکم مرا غرق لذت می کند.

حسرت نازنین

مادر، علیرضا و حتی خانواده اش محبت را در حق من و کودکم تمام کردند. در تمام این مدت حتی لحظه ای به تنها بودنم فکر نکردم. (

دست لرزانم را روی صفحه ی دفترچه کشیدم.

تاریخ صفحات بعد مربوط به ۴ بعد بود، صفحات این دفتر ردی از درد و اشک را در خود جای داده بود حتی مرور این خاطرات برای من نیز چیزی جز عذاب در پی نداشت.

( نمی دانم به غم چه کسی خندیدم که این گونه ماتم بر زندگی ام سایه انداخته است.

حال بعد از گذشت ۴ ماه بار دیگر به سراغ این دفتر آمده ام اما با دلی پر خون و بغضی که دست دور گلویم انداخته است.

دیگر تکان های ریز کودکم را حس نمی کنم، دیگر از آن شکم بر آمده و لبان خندانم خبری نیست. حال این دفتر برایم مونس تنهایی و روزهای پر دردم است هر چند که مرور این خاطرات مانند تیری در دل رنج کشیده ام فرو رفته و کم کم جانم را خواهد گرفت.

روی مبل کنار علیرضا نشسته و به صفحه ی سبز رنگ تلوزیون چشم دوخته بودم. از صبح حال عجیبی داشتم، زیر دلم کمی درد می کرد و تکان های کودکم کم تر از گذشته شده بود.

دستم روی شکم دردمندم کشیده و نگاهی به علیرضا انداختم که محو تماشای فوتبال بود. دائم در دل به خود می گفتم این چیزها طبیعی است اما نبود!

دستم را به دسته ی مبل تکیه داده و از جا برخاستم.

- کجا می ری؟

نگاهی به او انداخته و سعی کردم لبخند بزنم، دلم نمی خواست نگرانش کنم.

- دستشویی.

لبخندی زد و ظرف تخمه را روی میز گذاشت.

- می خوای کمکت کنم؟

حسرت نازنین

سری به نشانه ی نه تکان داده و دسته ای از موهایم را پشت گوش فرستادم، پیراهنی گشاد و آبی رنگی به تن داشتم. قدمی به جلو بر داشتم اما هر لحظه دردم بیشتر می شد.

هنوز دستم دست گیره ی در سرویس بهداشتی را لمس نکرده بود که درد بدی در کمرم پیچید. آن قدر شدید و ناگهانی بود که فریادی کشیده و به سختی روی زمین نشستم.

علیرضا با شتاب به سمتم آمد و کنارم روی زمین زانو زد.

- نازنین خوبی ، چی شد یهو؟

نگرانی و بهت در صدایش بی داد می کرد، به دستش چنگ زده و به سختی گفتم:

- علیرضا... بچ...ام... وای خدا... علی...

تنم از ترس و درد به لرزه افتاده بود، دلم می خواست به چیزی چنگ بزنم.

- آروم باش قربونت برم، الان می ریم بیمارستان خب؟

با شتاب به سمت اتاق دوید و گریه ی من شدت گرفت، چه به روز کودکم آمده بود؟ چشمانم را روی هم گذاشته و تنها با گریه فریاد می کشیدم کودکم.

به زحمت لباس های درون دستش را تنم کرد، خودش نیز کاپشنی روی تیشرت مردانه اش پوشید. من را از روی زمین بلند کرد و به سمت در دوید، نمی دانم چه گونه مرا با آن وزن تحمل کرده بود.

دائم با صدایی مرتعش می گفت:

- نترس من این جام، الان می ریم پیش دکتر از هیچ چیز نترس.

اما من داشتم از شدت دلهره جان می باختم، من را روی صندلی پشت رها کرد و با سرعت سرسام آوری ماشین را به حرکت در آورد.

دیگر از آن چشمان پر آرامش خبری نبود، تنها ترس بود و ترس بود و ترس. دیگر نای جیغ کشیدن هم نداشتم، چشمان ناتوانم داشت روی هم رها می شد.

\*\*\*\*\*

حسرت نازنین

در دشتی بزرگ و پر گل بودم، لباس سفید و بلندی بر تن داشتم و موهای بلندم در هوا می رقصید. صدای خنده ی کودکانه ای باعث شد به عقب باز گردم، نگاهم روی پسر بچه ای ثابت ماند که با چشمان درشت مشکی رنگ به من چشم دوخته بود.

دستم را به سمتش دراز کردم که شروع به دویدن کرد. به دنبالش به راه افتادم اما هر چه جلوتر می رفتم او دورتر می شد، تنها صدای خنده اش بود که در سرم می پیچید.

به سختی چشم گشوده و نگاهم روی سقف سفید رنگ ثابت ماند. لحظه ای تمام اتفاقات مانند یک فیلم در مقابل چشمانم مجسم شد. با شتاب پتوی سبز رنگ را کنار زدم و...

دیگر شکمم بر آمده نبود. دستم را روی آن کشیدم، چه بر سر کودکم آمده بود؟ نگاهم را با ترس در اتاق چرخانده و نگاهم به سرمی که به دستم وصل بود افتاد.

ناگهان فریاد کشیدم، کودکم کجا بود؟ دستانم را مقابل گوش هایم گذاشته و با درد جیغ می کشیدم. ناگهان در باز و قامت مردانه ی علیرضا در چهار چوب در نمایان شد.

چشمانش سرخ و غم زده بود، حتی نمی توانستم کلمه ای بر زبان بیاورم. با درد هق زدم، پیراهن صورتی رنگ بیمارستان را در دست فشرده و با عجز نالیدم.

آه که دیگر کودکم در آغوشم نبود. دو پرستار وارد اتاق شدند، در بسته و چهره ی علیرضا در پس در بسته پنهان شد. به زحمت من را روی تخت خوابانده و دائم زیر گوشم می خواند آرام باش اما مگر می شد آرام بود؟

دوست داشتم فردی بر صورتم بکوبد و مرا از این کابوس بیدار کند. سوزشی را در دستم حس کرده و بار دیگر چشمانم بسته شد.

\*\*\*\*\*

مات به دیوار سفید رنگ مقابل چشم دوخته و زنانم را در آغوش کشیده بودم. دیگر خبری از آن فریادهای بلند نبود، لبانم به همه دوخته شده و چشمانم مانند چشمه می جوشید.

تقه ای به در خورد و پشت بند آن صدای مادر به گوش رسید.

– الهی قربونت برم، چه به روز خودت آوردی؟

حسرت نازنین

نگاه خسته ام را به مادر دوخته و دانه های درشت اشک روی گونه ام چکید.

- مامان!

به سمتم آمد و کنار تخت ایستاد، دستی روی موهایم که آشفته اطرافم رها شده بود کشید و گفت:

- جان مامان؟

لبان خشک و لرزانم را از هم گشوده و گفتم:

- بچه ام...

بغض مهلت نداد تا جمله ام به پایان برسد. سرم را در آغوش کشید و با غم گفت:

- چه قدر بهت گفتم زوده؟ چه قدر بهت گفتم...

قبل از این که جمله اش تمام شود مانتواش را در دست فشرده و فریاد زدم:

- نگو مامان، هیچی نگو!

آرام پشتم را نوازش کرد و گفت:

- باشه مامان، باشه دخترم.

هق هق بی امانم سکوت درد آور اتاق را در هم شکسته بود، کسی چه می دانست که چه دردی روی سینه ام

سنگینی می کند؟

۲ روز گذشته و من حتی نمی خواستم علیرضا را ببینم، قرار بود امروز به خانه بازگردم اما آن خانه برایم به مانند

گورستان بود.

گریه ام که تمام شد مادر پتو را کنار زد و گفت:

- بیا لباس هات رو بپوش می ریم خونه ی من، بیا دخترم.

بینی ام را بالا کشیده و گفتم:

حسرت نازنین

- خونه ی تو یا سپهر؟

مادر با غم نگاهم می کرد، شاید مرا دیوانه می انگاشت!

- می ریم خونه بابات خوبه؟

کمک کرد تا بنشینم، مانتوی گشاد و آبی رنگ را به سختی تنم کرد.

- پس علیرضا چی؟

بغضش را فرو خورد و گفت:

- اون هم می آد.

شال را روی سرم انداخت و من دوباره لب زدم:

- بچه ام چی؟

دیگر طاقت نیاورد و با شتاب از در خارج شد، هیچ کس برای این پرسش من پاسخی نداشت. علیرضا زیر بازویم را گرفته و من به سختی گام بر می داشتم.

به ماشین که رسیدیم مادر گفت:

- نازنین رو می برم خونه ی خودم، تو این شرایط به مراقبت نیاز داره.

نگاهی به مادر انداخته که با لحنی تهاجمی این جمله را ادا کرده بود، تقصیر او چه بود که من نتوانسته بودم از کودکم مراقبت کنم؟ علیرضا در جلو را گشود و با تحکم گفت:

- تو خونه ی خودش راحت تره نیلوفر خانوم.

از نوع صحبتشان معلوم بود که قبل از این مشاجره ای با یک دیگر داشتند. مادر خواست چیزی بگوید که روی صندلی نشسته و با عجز نالیدم:

- تو رو خدا تمومش کنید.

هر دو نگاهی به من انداخته و علیرضا گفت:



حسرت نازنین

- باشه عزیزم.

مادر گونه ام را بوسید و گفت:

- می آم پیشت، باشه؟

سری تکان داده و به رو به رو چشم دوختم. علیرضا پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد.

نگاه بی روحم را از پنجره به شهر پر از هیاهو دوختم.

به راستی چه کسی می دانست که در پس این هیاهو چندیدن مادر برای از دست دادن کودکشان اشک ریزان هستند. هنوز نیز گاهی فراموش می کنم که او دیگر نیست، گاهی با او درد و دل می کنم و حتی از دلتنگی هایم برایش می گویم.

علیرضا در را گشود عقب ایستاد، وارد شده و بی توجه به او مسیر پله ها را پیش گرفتم. زیر شکمم تیر می کشید اما درد قلبم بیش از آن بود.

وارد اتاق کودکم شده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. به عروسک هایی که به در و دیوار آن آویخته شده بود چشم دوخته و دانه های درشت اشک روی گونه ام چشیدم.

دستم را روی دیوار کرم رنگ کشیده و قدم به جلو برداشتم، این اتاق را من و علیرضا با کلی شور و عشق آماده کرده بودیم و حالا...

با قدم های سست به سمت تخت کوچکش گام برداشتم، چرا این سایه ی شوم از زندگی من کنار نمی رفت؟ نگاهم به عروسکی که در آن به خواب رفته بود افتاد، این جای گاه از آن کودک من بود نه این عروسک بی جان.

آن را در آغوش کشیده و کنار تخت روی زمین نشستم، تا مرگ تنها یک قدم فاصله داشتم. هق هق بی امانم سکوت اتاق را در هم شکست.

عروسک را با تمام توان به خود فشردم که صدایی از آن خارج شد.

- ماما، ماما!

دیگر توان نداشتم، سرم را روی زمین گذاشته و با عجز فریاد زدم:

کاش صدایم را می شنید، کاش حال خرابم را می دید و به دادم می رسید. مشت بی جانم را کف اتاق کوفته و جیغ می کشیدم. دائم در دل از خود می پرسیدم چرا من؟

ناگهان در با شدت باز شد اما من دلم نمی خواست سر از زمین بردارم. بازوان خسته ام درون دستان قدرتمندی اسیر شد و با شدت مرا بالا کشید. با حق تلاش کردم دستانم را بیرون بکشم اما مگر می شد؟

هر چه قدرت داشت برای مهار کردن من به کار گرفته بود! چشمانم را بسته و با تمام توان زار می زدم، این مرد چه از جان می خواست، چرا رهایم نمی کرد تا به حال بخت شوم خود خون گریه کنم؟

تم را به سمت خود کشید و در آغوشش رها شدم. مشت های بی جانم را به سینه اش کوبیده و با عجز نالیدم:

- بچه ام علیرضا، من بچه ام رو می خوام.

آرام کمرم را نوازش می کرد و هیچ نمی گفت، همین سکوت دردم را بیشتر می کرد.

- فقط ۴ ماه مونده بود علیرضا، من صدای قلبش رو شنیدم.

- آروم باش نازنینم، آروم باش بانو.

صدایش می لرزید، او نیز از چشیدن طعم پدر شدن محروم شده بود اما به کدامین گناه؟ آن قدر در آغوشش زار زده و او کمرم را نوازش کرد که همان جا به خواب رفتم.

چشمانم را که گشوده در اتاق مشترکمان و روی تخت به خواب رفته بودم. صدای تلفن همراه علیرضا هم چنان به گوش می رسید.

در جا نیم خیز شده و نگاهم را به صفحه ی گوشی که کنار تخت قرار داشت چشم دوختم، با دیدن اسم مادر دست جلو برده تا تلفن را بردارم که ناگهان در باز شد.

سریع روی تخت خوابیده و چشمانم را بستم، نمی دانم چرا دلم نمی خواست بداند که بیدار هستم. قطع شدن صدای زنگ تلفن و بسته شدن در نشان از رفتنش می داد.

حسرت نازنین

بار دیگر چشمانم را گشوده و نگاه غم زده ام را دور اتاقی که در تاریکی فرو رفته بود چرخاندم. از جا برخاسته و کلید برق را فشردم، نور چراغ چشمانم را می آزد اما اهمیتی نداشت.

مقابل آینه ایستاده و به چهره ی خود چشم دوختم، دخترک درون آینه را نمی شناختم. چشمانی که از گریه ی زیاد سرخ و متورم شده بود، رنگ و رویی که به زردی می زد و موهایی پریشان. به راستی چه گونه علیرضا با دیدنم وحشت نمی کرد؟!

شومیز آبی رنگی که به تن داشتم با پیراهن گشادی که تا یک هفته پیش به تن می کردم خیلی تفاوت داشت. قطرات اشک باز روی گونه های یخ زده ام روان شد و در ذهن اندیشیدم که چه قدر عمر زندگی شیرینم کوتاه بود. آه پر دردی کشیده و به سمت اتاق کودکم گام برداشتم، تنها جایی که در آن آرامش می گرفتم.

\*\*\*\*\*

هر چه با خود کلنجر رفتم توانستم بفهمم که چرا کودکم را به ناگاه از دست دادم، کودکی که با تمام وجود برای حفظ و بارور شدنش تلاش کرده بودم.

صبح زود زمانی که علیرضا به شرکت رفته بود با دکتر متخصص تماس گرفته و خواستار وقت ملاقات شدم. درون مطب روی صندلی های زرد رنگ درون سالن نشسته و به زمین چشم دوخته بودم. بیشتر صندلی ها توسط افراد اشغال شده بود.

- خانم، خانوم با شما هستم.

با صدای منشی سر بلند کرده و نگاهم را به او دوختم.

- بله؟

نگاه گذرایی به من انداخت و با لحنی کلافه گفت:

- نوبت شماست.

از جا برخاسته و دستی به مانتوی مشکی رنگم کشیدم، بی توجه به نگاه خیره ی افراد درون سالن قدم به جلو برداشته و پشت در ایستادم.

حسرت نازنین

تقه ای به در زده و با شنیدن بفرمایید دکتر وارد شدم، سلامی گفته و نگاهم را به زن جوانی دوختم که پشت میز نشسته و با لبخند به من چشم دوخته بود.

- سلام، بفرمایید!

با دست به مبل های چرمی درون اتاق اشاره کرد، جلو رفته و روی نزدیک ترین مبل جای گرفتم.

- خب عزیزم، مشکلت چیه؟

بغضم را فرو خورده و انگشتان یخ زده ام را به بازی گرفتم.

- من به تازگی بچه ام رو از دست دادم، یعنی جنین ۵ ماهه ی من ناگهان سقط شده و من، من دلیلش رو نمی دونم.

بر زبان راندن این کلمات برایم مانند مرگ بود، دکتر عینکش را روی بینی جا به جا کرد و خودکار آبی رنگش را روی میز گذاشت.

- ببین عزیزم، خیلی از بارداری ها به سقط جنین ختم می شه و مسلما آثار روحی و روانی سنگینی برای مادرش به همراه داره.

می شه گفت که مشکلی که برای شما پیش اومده مرده زایی هستش، یعنی نوزاد بدون هیچ نشانه ای از زندگی در زمان تولد یا بعد از ۲۴ هفتگی مرده به دنیا بیاد.

یک نوزاد ممکنه در اواخر دوره ی بارداری مرده به دنیا بیاد. نوزاد مرده غیر قابل معموله اما متأسفانه نادر نیست.

نگاه خسته و ناامیدم را به لبان دکتر دوخته بوم، درک حرف هایش برایم سخت بود. دائم از ذهنم می گذشت چرا کودک من؟

به سختی گفتم:

- چی باعث می شه که یه نوزاد تو رحم مادرش بمیره؟

دستانش را در هم قلاب کرد و کمی خود را جلو کشید.

حسرت نازنین

- دلایل زیادی برای این جریان وجود داره مثل جفت، ژنتیک، سن مادر و غیره که مشکل جفت شایع ترین اون جفت هستش. اصطلاح پزشکی در این مورد نارسایی جفته و دلایل دقیقی برای این که چرا جفت به درستی کار نمی کنه وجود نداره.

من تا پرونده ی پزشکی شما رو مطالعه نکنم به طور دقیق نمی تونم در مورد مشکل نظر بدم. به منشی می گم که یه وقت دیگه بهت بده.

سری تکان داده و به سختی گفتم:

- ممنون.

کاغذی را به سمتم گرفت و گفت:

- انشالله برای حاملگی بعدی اگه تحت نظری باشی مشکلی پیش نمی آد.

از مطب که خارج شدم حال از هر وقت دیگری بدتر بود، دنیا در مقابل چشمانم رنگ باخته و دیگر هیچ نمی خواستم. با صدای بوق مکرر ماشین با شتاب سر بلند کردم.

میان خیابان ایستاده و به چه می اندیشیدم؟ راننده با خشم فریاد کشید:

- حواست کجاست؟

سری تکان داده و گفتم:

- ببخشید.

- برو بابا دیوانه.

این را گفت و با سرعت دور شد. به راستی مرا دیوانه خطاب کرده بود؟

کاش علیرضا بود و دست سردم را در دست می گرفت، کاش بود و به دیگران اثبات می کرد که بانوی او تنها نیست.

دستی روی بازویم نشست و من را به عقب کشید، نگاهم را به زن جوانی دوختم که به آرامی من را روی جدول کنار خیابان می نشاند.

حسرت نازنین

- خوبی عزیزم؟

نگاهم را به دختر کوچکی دوختم که گوشه ی چادر مشکی رنگ مادرش را گرفته و به من چشم دوخته بود، بغض اجازه ی سخن گفتن رانمی داد.

به سختی رو به او گفتم:

- می شه یه ماشین برام بگیری؟

کنار خیابان ایستاد و تاکسی را متوقف کرد، بی حرف روی صندلی عقب جای گرفته و سرم را به شیشه تکیه زدم، گمان می کردم با شنیدن سخنان دکتر آرام شوم اما چنین نبود.

چهار ماه از آن روز کذایی و نابودی تمام آرزو های من می گذشت. رابطه ام با علیرضا هر روز سردتر از روز قبل می شد، انگار انگیزه ی نصف کشیدنم را از دست داده بودم.

مثل تمام این مدت روی مبل کز کرده و به نقطه ی نامعلومی چشم دوخته بودم. صدای زنگ تلفن من را از رویا بیرون کشید.

تلفن را برداشته و بی توجه به شماره پاسخ دادم.

- بله؟

- سلام نازنین جان.

آه از نهانم بلند شد، بعد از گذشت چند ماه بلاخره مجبور به صحبت با خانواده ی علیرضا شده بودم.

- سلام، خوب هستید؟

- ممنون دخترم تو خوبی؟

صدایش غم زده و دلگیر بود. او هم از مرگ نوه ی متولد نشده اش غمگین بود، کودکی که می توانست نام خاندانشان را زنده نگه دارد اما...

- ممنون خوبم.

حسرت نازنین

حرفم خنده دار بود، هرکس صدای مرا می شنید پی به حال خرابم می برد.

- چند باری خواستم پیام دیدنت اما علیرضا گفت حال خوشی نداری، من هم مزاحم نشدم.

باید از او تشکر می کردم؟ حسی به من می گفت که سخنانش پر از نیش است! سکوتم را که دید ادامه داد:

- راستش زنگ زدم، یه خبری بهت بدم. لاله رو که یادته؟ دختر خواهرم رو می گم.

لاله، مگر می شد فردی را که نامش وجودم را به لرزه می انداخت به یاد نیاورم؟

- بله، می شناسم.

- می دونی که برای ادامه تحصیل رفته بود فرانسه. حالا برگشته خواهرم هم به مناسبت اومدنش یه جشن بزرگ ترتیب داده.

چه دل خجسته ای داشت این زن. با لحنی بی تفاوت گفتم:

- به سلامتی، تبریک می گم.

- مرسی دخترم. زنگ زدم تا تو و علیرضا هم دعوت کنم. به علیرضا گفتم ولی خودت که مردها رو می شناسی مثل همیشه کار رو بهونه کرد این که زنگ زدم تا خودت راضیش کنی، آخه بده همه باشن بعد پسر و عروس من نباشن.

او چه می دانست که من تمام این مدت درست با علیرضا سخن نگفته بودم، چه می دانست که خانه برایمان به مانند گورستانی سرد و تاریک است؟

- باشه. من حتما باهاش حرف می زنم.

با شادی گفت:

- پس من فردا شب منتظرم، دیگه سفارش نمی کنم نازنین جان.

- خیالتون راحت.

- قربونت عزیزم، مراقب خودت باش!

حسرت نازنین

تماس را که قطع کردم نیشخندی روی لبان خشک شده ام نقش بست، او نیز مانند همه به فکر منافع بود. با دست شقیقه هایم را مالش دادم، سرم در حال انفجار بود.

قرص آرام بخشی خورده و روی کاناپه دراز کشیدم، خسته از سنگینی دردهایم چشمانم را روی هم گذاشته و به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

چشمانم را گشوده و نگاهم را به علیرضا دوختم که روی مبل مقابلم جای گرفته بود. سرش را به پشت مبل تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

ملافه ای که روی من انداخته بود را برداشته و برای لحظه ای نقش چهره اش را از نظر گذراندم. مدت ها بود که این چنین به او چشم ندوخته بودم، اشک در چشمانم حلقه زده و دیدم را تار کرده بود.

لبم را با زبان تر کرده و از جا برخاستم.

مسیر طبقه ی بالا را در پیش گرفته و مقابل اتاق کودکم ایستادم. دستگیره ی سرد در را در دست گرفته و آن را پایین کشیدم اما در باز نشد.

چند بار دیگر این کار را کردم اما فایده ای نداشت. ملافه از دستم افتاد، با شتاب وارد سالن شده و مقابل علیرضا ایستادم.

- در اتاق برای چی قفله؟

تغییری در حالتش ایجاد نکرد، داشت تلافی رفتارهایم را بر سرم در می آورد اما من بی طاقت تر از گذشته با حرص غریدم:

- با تو هستم می گم در برای چی قفله؟

چشم گشود و نگاه خسته اش را به چشمانم دوختم. دلم می خواست از این همه آرامش فریاد بکشم. از جا برخاست و من قدمی به عقب برداشتم، نیشخندی زد و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت.

- علیرضا!



حسرت نازنین

ناگهان ایستاد و به سمتم برگشت، دست در جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد و ابرویی بالا انداخت. با تمسخر گفت:

- فکر کردم اسمم رو از یاد بردی!

موهای کنار شقیقه اش سفید شده و من انگار مدت ها این مرد را از یاد برده بودم. غم و تمسخری که در صدایش موج می زد قلبم را به درد آورد.

- جواب سوالم رو ندادی.

- اون در قفله هیچ وقت هم باز نمی شه.

صدایش جدی و پر تحکم بود، این یعنی که جای هیچ سخنی باقی نمی ماند اما چرا گفت هیچ گاه؟ چرا نگفت تا زمانی که کودکمان را در آغوش بگیریم؟

لب های لرزانم را گشوده و گفتم:

- چرا؟

ناگهان فریاد کشید:

- برای این که داری خودت رو به کشتن می دی، برای این که زندگی رو تبدیل به جهنم کردی.

با چشمان گرد شده و نابارور به مرد خشمگین مقابلم چشم دوختم. جعبه ی قرص های آرامبخش را از جیبش بیرون کشید و مقابلم گرفت.

- این چیه نازنین؟ چند وقته این قرص ها رو مصرف می کنی؟

خواستم دهان باز کنم که قوطی قرص را با شدت بر زمین کوفت و گفت:

- ۴ ماهه آرامش رو به من و خودت حروم کردی، بسه دیگه!

چرا نمی فهمید که تا چه حد غم زده و اندوهگین هستیم؟ مگر آن کودک فرزند او نبود؟

از خشم نفس هایش نامرتب شده بود، دستی لای موهای مشکی رنگش کشید و قدمی به جلو برداشت.

- تو حق نداری این کار رو بکنی.

- چرا حق دارم، نمی دارم بیشتر از این خودت رو به نابودی بکشی. این لباس های غذا هم در بیار، اون بچه مرده من و تو که هنوز نفس می کشیم.

اشک هایم که روی گونه ام چکید کلافه لب گزید و قدمی به سمتم برداشت، در تمام این سال ها هیچ گاه این گونه طغیان نکرده بود.

دستش را جلو آورد تا گونه ام را نوازش کند که سریع خود را عقب کشیدم. دستش در نیمه راه متوقف شد، نفس خسته اش را بیرون فرستاد و گفت:

- برو استراحت کن. من هم، من هم می رم یه هوایی به سرم بخوره.

از کنارم که گذشت سر به زیر انداخته و دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشود. صدای کوبش در نشان از رفتنش می داد.

صبح که بیدار شدم مانند همیشه خبری از علیرضا نبود. کل خانه و حتی وسایل را زیر و رو کردم اما کلید اتاق را نیافتم.

شب قرار بود به آن جشن کذایی برویم، به دیدن لاله و من باید تظاهر به خوب بودن می کردم. وقتی نمی توانستم آن لباس های کوچک را در آغوش بفشارم، وقتی نمی توانستم برای کودکم لالایی بخوانم زمان برایم به کندی می گذشت.

بلاخره عقربه های ساعت دست از لجاجت کشیده و به حرکت در آمدند. زمان زیادی تا بازگشت علیرضا نمانده بود.

در کمد لباس ها را گشوده و به نظاره ایستادم، باید به بهترین شکل در این جشن حاضر می شدم. پیراهن گیپور و زرشکی رنگم را که بلندی اش تا بالای زانو بود به همراه ساق مشکی رنگ به تن کردم.

علیرضا از این که لباس باز و نامناسب به تن کنم بیزار بود و دل من هوای دعوایی دیگر را در سر نداشت. هر چند که او حتی نمی دانست که قرار است در این جشن حضور یابد.

برای این که صورت بی روح کمی قابل تحمل شود دستم به سمت وسایل آرایشم رفت، موهای بلندم را بافته و از یک سمت روی شانه ام رها کردم.

حسرت نازنین

کفش های مشکی و پاشنه دارم را به پا کرده و مانند به دست از اتاق خارج شدم. نگاهم را به علیرضا دوختم که به تازگی وارد شده و با نگاه متعجبش مرا می کاوید.

- جایی داری می ری؟! -

پله ی آخر را نیز گذرانده و مقابلش ایستادم، لبه ی کتتش را در دست گرفته و نگاهم را در چشمانش دوختم. تک تک حرف های شب گذشته در ذهنم در حال چرخش بود.

- مامانت بهت نگفت؟ -

اخم کرد و کتتش را از دستم بیرون کشید.

- گفت، ولی من بهش گفتم که قرار نیست بریم.

از کنارم گذشت اما من هم چنان به جای خالی اش چشم دوخته بودم.

- ولی من گفتم می آیم.

با لحنی متعجب و ناباور گفت:

- نازنین...

قبل از اتمام حرفش به سمتش برگشته و گفتم:

- بهتره زودتر آماده بشی، مادر منتظره.

نگاه نگرانم به چشمانم دوخت و تنها خدا می دانست که چه حال خرابی دارم. ضربه ای به ساعت مچی ام کوفته و لب زدم:

- دیر شد.

سری تکان داده و مسیر اتاق را در پیش گرفت. روی مبل نشسته و به مسیر رفتنش چشم دوختم.

\*\*\*\*\*

ماشین را درون حیاط بزرگ خانه ای ویلایی کنار دیگر ماشین ها متوقف کرد. به همراه هم از اتاقک ماشین خارج شدیم.

قدمی به جلو برداشته و به سمت قتل گاه خود رفتم، زانوانم از هیجان می لرزید و قلبم محکم بر سینه می کوفت. پله های مرمری را دانه دانه پشت سر گذاشته و در سالن را گشودم.

صدای موسیقی بلند گوشم را می آزد، نگاهم را در اطراف چرخاندم. هر چند نفر گوشه ای ایستاده و مشغول بگو و بخند بودند.

مادر با گام های بلند به سمتمان می آمد و شادی در چشمانش بیداد می کرد. تن خشک شده ام را در آغوش کشید و گفت:

- خیلی خوشحالم که اومدی نازنین جان.

لبخندی زده و نگاهم را به علیرضا دوختم، به وضوح مشخص بود که تا چه حد از مادرش دلگیر است.

- سلام، خوش اومدید.

سر برگردانده و نگاهم را به مادر لاله دوختم، لبخند سرد و پر غروری بر لب داشت.

- سلام، تبریک می گم.

تمام تلاشم در این بود تا از لرزش صدایم جلوگیری کنم. دست من را به سردی فشرد و سری تکان داد، حس می کردم هر لحظه ممکن است پخش زمین شوم.

همه ی آن ها از مرگ فرزند من با خبر بودند. مادر انگار به حال خرابم پی برده بود که با لبخند و گفت:

- برو لباست رو عوض کن دخترم!

از خدا خواسته به سمت پله ها رفتم، در یکی از اتاق ها را گشوده و خودم را آن رها کردم. صورتم گر گرفته بود و احساس خفگی داشتم. مانتو و شال را از تن کنده و روی تخت رها کردم.

دستی به موهایم کشیده و از اتاق خارج شدم، همه سرگرم بودند و توجهی به من نداشتند. از گوشه ی راه به سمت پایین سرازیر شده و با نگاه به دنبال علیرضا گشتم.

حسرت نازنین

بق کرده روی مبل گوشه ی سالن نشسته و به مقابل چشم دوخته بود. با گام های بلند به سمتش گام برداشتم که صدایی مرا در میانه ی راه متوقف کرد.

- سلام نازنین جان.

سر برگردانده و نگاهم را صدف، دختر دایی علیرضا دوختم. پیراهن کوتاه و قرمز رنگی به تن داشت اما لبخندش بیش از همه چیز در ذوق می زد.

دستم را فشرد و گفت:

- خیلی وقته ندیدمت، چقدر لاغر شدی.

طوری با ترحم نگاهم می کرد که انگار از بیماری طاعون رنج می برم!

لبخندی زده و خواستم چیزی بگویم که با شنیدن صدایی آشنا حرف در دهانم باقی ماند.

- نازنین جان این جایی؟

صدف با دیدن علیرضا با شوق به سمتش گام برداشت.

- سلام، خیلی خوشحالم که می بینمت.

دست علیرضا دور شانۀ ام حلقه شد و رو به او گفت:

- من هم همین طور صدف جان.

بعد بدون این که منتظر پاسخ باشد مرا به سمت خود کشید و به سمت مبل گام برداشت، روی آن نشست و بار دیگر به مقابل چشم دوخت.

هیچ نگفته و سر به زیر انداختم، با شنیدن صدای کف زدن از جا برخاسته و نگاهم را به دخترکی دوختم که آرام از پله ها پایین می آمد.

لباس شب بلند و نقره ای رنگی به تن داشت، او همان لاله بود، زیباتر و پر غرور تر از گذشته. برای اطرافیان سر تکان داد و مقابل ما متوقف شد.

حسرت نازنین

دست مرا فشرد و گفت:

- از دیدنت خوشحالم.

دهانم برای سخن گفتن باز نمی شد، نگاه پر شعفش را به علیرضا دوخت و لبانش به لبخندی شیرین مزین شد.

- خیلی دلتنگت بودم.

علیرضا دستش را در دست فشرد و گفت:

- من هم همین طور عزیزم.

گوش هایم مانند قطاری که با سرعت مشغول گذر بود سوت کشید. در ذهن اندیشیدم که چند وقت بود علیرضا به من عزیزم نگفته بود؟

لاله به میان جمعیت رفت و من مات در جای مانده بودم.

- چند لحظه می رم پیش پدر لاله و بر می گردم.

با بی حواسی سر تکان داده و روی مبل رها شدم. علیرضا کنار پدرش ایستاده و مشغول بگو و بخند با آن ها بود و من فارغ از هیاهو سر در گریبان فرو برده و به بخت شوم خود می اندیشیدم.

- چرا تنها نشستی بانو؟

با شدت سر بلند کردم، او که بود و چه می خواست؟ پسر جوان که جامی در دست داشت خنده ی دندان نمایی تحویلیم داد و روی دسته ی مبل جای گرفت.

با ترس نگاهم را در اطراف چرخاندم، کاش شالم کنارم بود و می توانستم با آن موهایم را بیوشانم.

- می توئم اسمتون رو بدونم؟

به آرامی لب زد:

- نازنین.

حسرت نازنین

در آن جمع خانوادگی این پسر غریبه چه می گفت؟ اصلا چه از زندگی نحس من می دانست که این گونه مانند آتش به جانم افتاده بود؟

نگاهم به علیرضا افتاد که با قدم های بلند به سمتمان می آمد.

- چه اسم زیبا و برازنده ای.

از جا برخوایم، پسر جوان رد نگاهم را دنبال کرد و به مرد خشمگینی رسید که تنها چند قدم با ما فاصله داشت رسید. صدای جدی و خشمگینش مانند ناقوس مگر در سرم به صدا در آمد.

- امری داشتید؟

پسر جوان از جا برخوایم و نگاهی به من انداخت. با لحنی شرمنده و مضطرب گفت:

- نه، عذر می خوام مثل این که مزاحم شدم. با اجازه.

و از کنار علیرضا گذشت، نگاه خشمگینی حواله ام کرد که روی مبل نشستیم. کنارم جای گرفت و تند پاهایش را مانند پاندول ساعت تکان می داد.

- چی می گفت؟

- هیچی.

با حرص و صدای کنترل شده غرید:

- ۲ ساعته این جاست اون وقت هیچی؟

با تعجب به او چشم دوختم، به چه دلیل این گونه بهانه گیری می کرد؟ بعد از ۵ سال زندگی مرا نمی شناخت یا دلش از زندگی گرفته بود؟

نگاهم را به او دوخته و با صدای لرزان گفتم:

- علیرضا، اصلا زمان و مکان خوبی رو برای دعوا انتخاب نکردی.

دستی به پیشانی داغش کشید و گره ی کراواتش را شل کرد.

حسرت نازنین

- برو لباست رو بپوش می ریم خونه.

بی حرف از جا برخواسته و به سمت اتاق رفتم، لباس هایم را به تن کرده و بار دیگر وارد سالن شدم. مادر به سمتمان آمد و با تعجب گفت:

- کجا؟ جشن تازه شروع شده.

نگاهی به علیرضا انداختم که با لحنی کلافه گفت:

- مهم اومدن و دیدن لاله بود. خسته ام مادر، حوصله شلوغی رو ندارم.

مادر نگاهی به من انداخت، شاید او نیز مرا مقصر تمام بد خلقی های پسرش می دانست.

- مواظب باشید!

علیرضا بازویم را در دست گرفت و گفت:

- لطفا از طرف ما از خاله و لاله عذر خواهی کن!

با هم از خانه خارج شده و بی حرف به سمت ماشین گام برداشتیم. با اخم پشت فرمان نشسته و من سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

هر دو خسته از این همه اضطراب و تنش در رویاهای خود سیر می کردیم. بعد از آن جشن کذایی دیگر دیداری با لاله نداشتیم.

در برابر تماس های مادر خود و علیرضا تنها بهانه جویی کرده و آن ها را از سر خود باز می کردم. وضع زندگیمان نیز تعریفی نداشت، تنها سرما بود که وجودمان را فرا گرفته و پای های سست این زندگی را بیش از پیش به لرزه می انداخت.

اواخر اسفند ماه بود و برخلاف هر سال بوی عید به مشام نمی رسید، مانند همان سالی که پدر رفت.

نه حوصله ی گردگیری خانه ی غبار گرفتیمان را داشتیم نه حوصله ی خرید سال نو، برخلاف هر سال دلم یک تنگ بزرگ پر از ماهی قرمز نمی خواست.



حسرت نازنین

کودک درونم مرده بود شاید هم یک شبه راه صد ساله را طی کرده و حال تبدیل به پیر زنی شده که عمرش رو به اتمام است.

حتی توان نداشتم از پای پنجره ی اتاق برخیزم و چرخی در اطراف بزنم، با صدای مکرر زنگ در از جا پریدم، انگار کسی دستش را روی زنگ گذاشته و قصد برداشتنش را نداشت.

از جا برخواسته و سریع به سمت آیفون دویدم اما با دیدن علیرضا لحظه ای نگاهم مات ماند. آیفون را زدم و کنار در ورودی منتظر آمدنش شدم.

بعد گذشت مدتی کوتاه از اتاقک آسانسور خارج شد و با دسته گل بزرگی در دست به سمتم آمد. قبل از این که وارد شود آرام و بی حوصله گفتم:

- مگه کلید نداری، این چه وضع زنگ زدنه؟

وارد شد و دسته گل را به سمتم گرفت.

- یه کم تحرک و هیجان برات بد نیست.

خودش به حرفش خندید اما من فقط دسته گل را گرفته و به سمت مبل ها رفتم.

- چقدر زحمت کشیدی نازنین. خونه که برق می زنه سفره ی هفت سین هم هیچ نقصی نداره!

روی مبل نشسته و اخم هایم را در هم کشیدم.

- حوصله ندارم تو رو خدا ولم کن!

- این که چیز عجیبی نیست عزیزم، حوصله داشته باشی باید تعجب کنم.

دسته گل را با خشم روی میز انداخته و اسمش را صدا زدم اما با فریاد بلندش صدایم در نطفه خفه شد.

- زهرمار. خودت خسته نشدی از این ماتم گرفتن؟

با تعجب نگاهش کردم، دستش را کلافه لای موهایش کشید و نگاه خسته اش را به من دوخت. دلم برایش می

سوخت اما چه باید می کردم وقتی هیچ شوری برای زندگی در وجودم نبود؟

حسرت نازنین

لبخند تلخی زد و قدمی به سمتم برداشت.

- می دونی چند وقته با هم بیرون نرفتیم؟

امروز زودتر برگشتم تا بریم و یه دوری تو شهر بزنیم، تو که همیشه عاشق شلوغی خیابون ها تو روزهای آخر سال بودی.

اگر می گفتم نه بدون شک با دست های خودش خفه ام می کرد! سری تکان داده و به سمت اتاق رفتم، صدای قدم هایش را درست در پشت سرم می شنیدم.

وارد اتاق که شدم قبل از من به سمت کمد لباس ها رفت، روی تخت نشسته و در سکوت به او چشم دوختم. مانتوی زرشکی رنگم را به همراه شلوار و شال کرم رنگ بیرون کشید و به سمتم برگشت.

- این عالیه نه؟

چیزی نگفتم و لباس ها را روی تخت گذاشت، دستش را داخل جیب شلوار جینش فرو برده و با لبخند گفت:

- تا تو لباسات رو عوض کنی بیرون منتظرت می مونم.

بعد از اتاق خارج شد، از جا بلند شده و لباس ها را به تن کردم. مقابل آینه ایستاده و به چهره ی خود چشم دوختم، رنگ و روی پریده ام زیادی توی ذوق می زد.

با ضربه ی کوتاهی که به در خورد به سمتش بازگشتم و نگاهم در چشمان پر شعفش گره خورد. لبخند کمرنگی روی لبش نقش بسته بود.

- باز شدی همون بانوی دوست داشتنی. بریم؟

لبخندی زده و آرام گفتم:

- بریم!

پنجره ی ماشین را پایین کشیده و هوای بیرون را با تمام وجود وارد ریه هایم کردم. خیابان ها مانند هر سال شلوغ بود و مردم در تکاپو بودند.

با توقف ماشین نگاهم را به او دوختم، ماشین را خاموش کرد و رو به من گفت:

حسرت نازنین

- چرا پیاده نمی شی؟

بی حرف پیاده شده و نگاهم را به اطراف دوختم، چه قدر همه چیز برایم دلگیر بود. دستم را در دست گرفت و به راه افتاد، همیشه از این که در خیابان دست در دست یک دیگر قدم برداریم بیزار بود.

به راستی چه به روزمان آمده بود که این گونه گذشته را از یاد برده بودیم؟

- به نظرت اول بریم خرید لباس یا لوازم سفره ی هفت سین؟

سرم را به زیر انداخته و گفتم:

- نمی دونم.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد که باعث شد نگاهم را به او بدوزم. همان طور که به رو به رو خیره شده بود گفتم:

- باشه، پس خودم انتخاب می کنم.

چشمم که به تنگ ماهی های کنار خیابان افتاد پاهایم سست شد. نگاهم را به کودکی دوختم که دست در دست مادرش

با شادی مشغول انتخاب ماهی قرمز محبوبش بود. علیرضا هم ایستاد. با خود اندیشیدم مگر امسال چه فرقی با گذشته دارد؟ مگر او نمی خواست همه چیز مانند گذشته باشد؟

نگاهم را به چشمانش دوخته و با لبخند گفتم:

- چه طوره اول ماهی قرمز سفره هفت سینمون رو بخریم؟

خنده ی دندان نمایی سر داد و من دلم ضعف رفت برای خوشحالی مرد مغرور زندگی ام. امسال برخلاف سال های گذشته دلم فقط دو ماهی قرمز کوچک می خواست.

بعد از خرید وسایل سفره و خریدهای دیگر به خانه بازگشتیم، به کمک علیرضا دستی به آن خانه ی غبار گرفته کشیدم، سفره ی هفت سین را چیدیم.

علیرضا آهنگ شادی گذاشته بود و با آن هم خوانی می کرد و من مشغول چیدن شیرینی ها درون ظرف بودم.

حسرت نازنین

این جووری که من، آخه دلمو دادم برا تو.

این جووری دلم، داره هی می کنه هواتو.

عاشقت شدم، کسی هم نمی آد به جا تو.

توی دل من، آخه هک شده او نگاتو.

صدای گریه ی کودک به گوش نمی رسید، علیرضا بشکن زنان مقابلم ایستاد و گفت:

- الان سال تحویل می شه ها، بدو!

نگاهی به ساعت انداختم، زمان کمی باقی مانده بود. ظرف را به دستش داده و گفتم:

- بریم!

آهنگ هم چنان از ضبط پخش می شد.

چه کوکه حالم، آخه عشق تو دست و بالم.

دل تو رو می خواد می گن شده خوش به حالم.

شوخی که ندارم، عشق شوخی سرش نمی شه.

جووری تو رو می خوام، هیشکی باورش نمی شه.

(سینا درخشنده، کوکه حالم)

ضبط را خاموش کرده و کنارش پای سفره نشستم، صدای یا مقلب القلوب از تلویزیون در حال پخش شدن بود.

نگاهم را به ماهی قرمز دوخته و در رویاهای خودم سیر می کردم.

- عیدت مبارک بانو.

با صدای علیرضا سر بلند کرده و نگاهم را در چشمان مشکی رنگش دوختم، لبخندی روی لب نشانده و لب زدم:

- عید تو هم مبارک.

حسرت نازنین

از جا برخواست و به سمت تلفن همراهش رفت.

- اول بریم خونه ی مامان تو بعد خونه ی آقا جون؟ همه اون جا جمع هستن.

- بریم!

هیچ گاه بعد از سال تحویل علیرضا در خانه بند نمی شد، بی حرف به سمت اتاق رفتیم. هر سال عید تمام فامیل در خانه ی مادر علیرضا جمع می شدند و ما نیز مجبور به حضور در این دوره می بودیم.

سری به خانه ی مادر زده و بعد راهی خانه ی پدری علیرضا شدیم. جعبه ی شیرینی را از روی صندلی عقب ماشین برداشت و به سمتم گرفت:

- بخند، ناسلامتی عیده!

جعبه را گرفته و به زحمت لبخندی روی لب نشاندم، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

- همون نخندی بهتره.

بی حوصله پشت چشمی نازک کرده و به راه افتادم. مانند همیشه مادر به استقبالمان آمد. تنم را در آغوش کشید و رو به علیرضا غرولند کنان گفت:

- همیشه تو باید آخرین نفری باشی که می رسی؟

سری تکان داد و مادرش را در آغوش کشید.

- چه کنم که سر من همیشه شکسته است.

مادر گونه اش را بوسید و گفت:

- چقدر هم که پسر من مظلومه، بیاین تو مهمون ها منتظرن.

با هم وارد شده و نگاهم را در اطراف چرخاندم، لاله، لیندا، صدف و چند تن از پسران فامیل گوشه ای ایستاده و مشغول بگو و بخند بودند.

حسرت نازنین

بزرگ ترها مبل های درون سالن را اشغال کرده بودند. زیر سنگینی نگاهشان در حال ذوب شدن بودم، به دست دادن و سلامی اجمالی بسنده کرده و روی مبل کنار علیرضا جای گرفتم.

- خب نازنین جان، چه خبر؟

با صدای زندایی سر بلند کردم، همان طور که مشغول پوست کندن سیب قرمز رنگ درون دستش بود به من نگاه می کرد.

- سلامتی.

خواست چیزی بگوید که علیرضا دستش را پشت من روی صندلی رها کرد و گفت:

- برنامتون برای عید چیه؟

به وضوح مشخص بود که او بحث را عوض کرده است، زندایی پشت چشمی نازک کرد و هیچ نگفت. مادر سینی حاوی فنجان های چای را روی میز گذاشت و رو به علیرضا گفت:

- لاله جان دلش هوای شمال کرده.

لاله روی مبل مقابل ما جای گرفت و کوسن را در آغوش کشید.

- آره، سال هاست که دریای شمال رو ندیدم.

این جمله را با غم ادا کرده بود، علیرضا بی توجه به حرف لاله فنجانی از درون سینی روی میز برداشت و جرعه ای از آن نوشید.

- خب می ریم خاله جون.

مادر این را گفت و کنار لاله جای گرفت. مردها فارغ از این جمع زنانه گوشه ای مشغول صحبت بودند، رادان نیز با صدای بلند مشغول شوخی با صدف و لیندا بود و آن ها مانند کودکان فریاد سر می دادند.

لاله لبخندی زد و گفت:

- مامان به خاطر کنکور لیندا و بابا به خاطر شرکت مسافرت بیا نیستن، دایی اینا هم که دارن می رن قشم.

حسرت نازنین

زندایی تکه ای از سیب را در دهان گذاشت و لبخند زد، او صاحب پسری ۲۴ ساله به نام رادان و دختر ۱۹ ساله به نام صدف بود و به گمانم خود را خوشبخت ترین زن دنیا می پنداشت.

- من و تو به همراه نازنین و علیرضا به این سفر می ریم.

با شنیدن این حرف از زبان مادر علیرضا به سرفه افتاد و من نگاه نگرانم را به او دوختم.

- چی؟ من...

قبل از اتمام حرفش اخم ظریفی بین ابروهای مادر نشست.

- هیچی نگو علیرضا، یه هفته هم که شده باید کار رو تعطیل کنی!

نگاهم را به علیرضا دوختم تا مخالفت کند اما او شیرینی از ظرف روی میز برداشت و گفت:

- باشه، من تسلیمم.

آه از نهانم بلند شد، همین را کم داشتم تا سورم کامل شود، همراهی با لاله؟ نه این از توان من خارج بود.

ناهار در جمع به ظاهر گرم آن خانواده سپری شد. دائم دلم می خواست به خانه باز گردیم و من تمام خشمم را بر سر علیرضایی که به این سفر پاسخ مثبت داده خالی کنم.

درون آشپزخانه پشت سینک ایستاده و با حرص لیف ظرفشویی را روی ظرف ها می کشیدم. بدون شک اگر این ظرف ها زبان داشتند تا حالا فریادشان به هوا رفته بود!

- کمک نمی خوای؟

ناگهان ظرف از دستم افتاد و با صدای بدی درون سینک رها شد. نفسم را با خشم بیرون فرستاده و شیر آب را گشودم. کنارم ایستاد و دست به سینه به کابینت تکیه زد.

- باز چی شده نازنین؟

بدون این که نگاهم را از ظرف ها بگیرم زیر لب غریبم:

- واقعا نگاه های آزار دهنده ی این آدم ها رو نمی بینی؟

حسرت نازنین

شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- نگاه دیگران چه اهمیتی داره؟

کم مانده بود فریاد بکشم.

- تو این وضعیت شمال رفتنت چی بود؟ واقعا نمی فهمی یا...

- ای وای نازنین جان خسته شدی دخترم، بیا بشین بقیه رو من می شورم.

با صدای مادر لبخندی بر لب نشانده و علیرضا تکیه اش را از کابینت گرفت.

- الان تموم می شه.

مادر شیر آب را بست و گفت:

- این روز عیدی می خوایم دور هم باشیم، بریم عزیزم.

بر خلاف میل باطنی ام به سمت حال رفتم. دخترها مشغول پیچ پیچ بودند و لاله گرم صحبت با زندایی. علیرضا که کنارم قرار گرفت گفتم:

- بریم خونه!

- چی؟

جو آن خانه برایم سنگین و غیرقابل تحمل بود. با عجز نالیدم:

- بریم علیرضا، دیگه نمی تونم این جا بمونم.

بر خلاف اصرار های مادر و نگاه متعجب اطرافیان به خانه بازگشتیم. علیرضا می گفت این سفر برای تغییر روحیه ی هر دوی ما خوب است و من چاره ای جز پذیرش نداشتم.

\*\*\*\*\*

چمدان کوچکمان را کنار تخت گذاشته و از پله ها پایین رفتم. علیرضا خواب بود و به گفته ی خودش قرار بود تا ساعتی دیگر راهی شویم.



حسرت نازنین

بر خلاف تمام این مدت دلم می خواست در سال جدید تحولی در زندگی ام ایجاد کنم. میز صبحانه را چیده و نگاهم را به آن دوخته بودم.

- به خانوم سحر خیز.

با شنیدن صدای گرفته و خواب آلود علیرضا به سمتش برگشته و لبخندی زدم.

- بیا صبحانت رو بخور، دیر می شه.

بی حرف روی صندلی نشست، فنجان چای را مقابلش گذاشته و او گفت:

- هوای شمال سرده، لباس گرم یادت نره!

مقابلش روی صندلی جای گرفته و سری تکان دادم. بعد از صرف صبحانه در پی لاله و مادر رفتیم.

روی صندلی عقب ماشین کنار لاله نشسته و مادر صندلی جلو را اشغال کرده بود. لاله همان طور که با هیجان از پنجره به محیط بیرون چشم دوخته بود گفت:

- چقدر دلتنگ این هوا بودم.

مادر برگشت و نگاهی به او انداخت.

- بزار بریم دریا رو ببینی، دلتنگی از یادت می ره.

لاله نیشخندی زد و هیچ نگفت، با گذشت تفاوت های زیادی داشت. کم حرف بود و چشمان پر غرورش نقشی از غم را در خود جای داده بود.

علیرضا که ماشین را مقابل ویلا متوقف کرد به همراه یک دیگر پیاده شده و به سمت ویلا رفتیم. لاله نگاهش را در حال به گردش در آورد و گفت:

- مثل گذشته بی نظیره. اتاقی که پنجره اش رو به دریاست برای من و...

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- نازنین.

حسرت نازنین

به زحمت لبخند زدم، چه دلنشین بود هم اتاقی با او!

دستم را کشید و گفت:

- بیا بریم اتاقمون!

همان طور که به دنبالش راه افتاده بودم نگاهم را به علیرضا دوختم، شانه ای بالا انداخت و چمدان به دست به دنبالم راه افتاد.

وارد اتاق شدیم و لاله پرده را کنار زد، روی تخت نشسته و علیرضا چمدان را کنار در گذشت. لبخندی زد و مسیر راه پله را در پیش گرفت.

بعد از صرف ناهار همه برای استراحت به اتاق ها رفتند. نگاهی به علیرضا انداختم که روی کاناپه دراز کشیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.

بی حرف از کنارش گذشته و قدم در ساحل گذاشتم. روی سکوی سنگی کنار ساحل نشسته و به امواج خروشان و پر تلاطم نگاه می کردم.

با حس حضور فردی کنارم سر برگردانده و به مادر چشم دوختم. کنارم روی سکو جای گرفت و لبخندی به رویم پاشید، متقابلاً لبخند زده و نگاهم را به دریا دوختم.

- وقتی علیرضا کوچیک بود خیلی دریا رو دوست داشت.

نگاه مشتاقم را که به او دوختم با لبخند ادامه داد:

- اما از موج دریا می ترسید. هر بار که موج به سمتش می اومد جیغ می کشید و فرار می کرد، فکر می کرد می خواد بیاد و اون رو با خودش ببره.

لبخند تلخی روی لبم نقش بست، چنان با عشق از خاطرات کودکی پسرش می گفتم که باز بغض و حسرت به دلم چنگ انداخت.

دستم را در دست گرفت و فشار آرامی به آن وارد کرد.

حسرت نازنین

- زندگی هم همین طوره، ما آدم ها زندگی رو دوست داریم اما از مشکلاتش می ترسیم و سعی می کنیم از اون فرار کنیم.

لبم را به دندان گرفته و سرم را به زیر انداختم.

- نازنین جان، مشکلات هم جزئی از زندگی هستن. مثل همین موج که جزئی از دریاست، اگه علیرضا ترسید و فرار کرد تو باید بایستی و بهش بفهمونی که می تونی مقابله کنی و برعکس. زن و شوهر باید مکمل هم باشند نه مقابل هم.

بعد مدت ها یک تکیه گاه برای دردهایم یافته بودم. چشم های لبریز از اشکم را به او دوخته و گفتم:

- خیلی سخته.

اخم ظریفی بین ابروانش نقش بست.

- به همین زودی تسلیم شدی؟ تو که این قدر راحت اشکت در می آد می خوای بچه بزرگ کنی؟

خندید و ادامه داد:

- شما حالا باید خودتون بزرگ بشید بعد به فکر بچه باشید.

سرش را جلو آورد و آرام زمزمه کرد:

- علیرضا رو این طوری نگاه نکن، مثل یه بچه هفت ساله می مونه. یه دقیقه که از تو دور می شه بهونه می گیره.

با تمام دردم خندیدم، دلم می خواست برای چند لحظه هم که شده سختی ها را از یاد ببرم.

- نازنین، نازنین!

با صدای علیرضا که دائم نامم را فرا می خواند با خنده به مادر چشم دوختم. خندید و با سر به علیرضا که با قدم های

بلند به سمت ما می آمد اشاره کرد.

- دیدی گفتم؟

از سکو پایین آمده و به او که مقابلم ایستاده بود چشم دوختم.

حسرت نازنین

- تو این جایی؟ یک ساعته دارم کل ویلا رو دنبال می کردم.

مادر کنارم ایستاد و گفت:

- با دخترم خلوت کرده بودیم.

علیرضا نگاهی به مادر انداخت و گفت:

- حالا می شه این خانوم ما رو بهمون بدید ما بریم؟

مادر با خنده دستم را در دست علیرضا گذاشت و گفت:

- بفرمایید این هم خانوم شما.

بعد به سمت ویلا حرکت کرد، علیرضا دستم را کشید و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

- با مامان چی می گفتین؟

نگاهم را در چشمان بی تابش دوخته و گفتم:

- خصوصی بود.

لبخند کجی زد و چشمانش را ریز کرد.

- این جوریه؟

قبل از این که چیزی بگویم دستش را زیر زانوانم انداخت و در یک حرکت مرا از روی زمین بلند کرد. همان طور که

در آغوشش دست و پا می زدم گفتم:

- علیرضا بزارم زمین، الان یکی می بینه آبرومون می ره.

همان طور که به سمت دریا می رفت و با خنده گفت:

- هیس، حرف نباشه!

حسرت نازنین

وارد آب که شد تقلای من هم شدت گرفت اما او دست بردار نبود. تا زانو وارد آب شد، ناگهان خم شد و من را در آب رها کرد.

جیغ کوتاهم همراه با خنده ی او بلند شد، نمی دانستم بخندم یا گریه کنم؟ به زحمت در آب روی زانو نشسته و با خنده گفتم:

- دیوونه، خیسم کردی.

بلند خندید و گفت:

- حقت بود، تا تو باشی با من کل کل نکنی.

به سمتش یورش بردم، تعادلش را از دست داد و با هم در آب رها شدیم. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی گونه ام نشانند، حال من بودم که می خندیدم.

صورتش درست مقابل صورتش بود، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چی می شه اگه این لب ها همیشه بخنده؟

در چشمان مشتاقش خیره شدم، باید می گفتم که خواسته اش محال است؟ نه نمی توانستم، باز غم داشت به دلم چنگ می انداخت.

خود را از آغوشش بیرون کشیده و از جا برخاستم، هم چنان به همان حالت در آب دراز کشیده و نگاهم می کرد. شلخ شلخ کنان به سمت ساحل حرکت کردم، لباس هایم به تنم چسبیده و باعث شده بود لرز به تنم بی افتد.

صدایش را درست در پشت سرم شنیدم.

- کجا می ری؟

آرام زمزمه کردم:

- سردم شده.

دستم را از پشت کشید و مرا به سمت خود برگرداند. به پیراهن چهارخانه ی سورمه ای رنگش چشم دوختم. تنم را در آغوش کشید و آرام گفت:

حسرت نازنین

- ای وای، بانوی من سردش شده؟

صدایش پر از محبتی که سخت محتاجش بودم. این بار تقلایی نکردم، بدون توجه به خیسی لباس هایمان مرا در آغوش کشید و به سمت ویلا حرکت کرد.

سرم را روی قبلش گذاشته و و دکمه ی پیراهنش را در دست گرفتم. دلم نمی خواست چشمانم را ببندم، می ترسیدم همه ی این لحظات یک خواب باشد.

ملافه را سفت دور خود پیچیده و زانوانم را در آغوش کشیدم. لاله سینی حاوی فنجان های چای را روی میز گذاشت و نگاهش را به علیرضا که کنارم روی مبل نشسته بود دوخت.

- تو هم دیوانه ای هستی برای خودت.

علیرضا چشمکی زد و رو به او گفت:

- تازه فهمیدی؟

لاله سری به نشانه ی تاسف تکان داد و فنجانش را از روی میز برداشت. چشمانم خمار خواب بود و تنم لرز داشت. لاله همان طور که فنجان را به سمت دهانش می برد گفت:

- اگه خوابت می آد برو تو اتاق بخواب. بخاری هم روشنه.

دلم نمی خواست او و علیرضا را با یک دیگر تنها بگذارم اما چاره ای نبود. بی حرف برخاسته و به سمت اتاق رفتم، در را به آرامی به هم کوفته و کنار پنجره نشستم.

نگاهم را به دریای بزرگ و آبی رنگ مقابلم دوخته و سرم را به لبه ی پنجره تکیه دادم، خواب بی لحظه ای درنگ داشت چشمانم ا می ربود.

به سختی چشمانم را گشوده و نگاهم خیره ی چشمان نگرانش شد، گلویم می سوخت و تنم داغ بود. مادر که چشمانم را دید دستی به صورتم کشید و با لبخند گفت:

- بیدار شدی عزیزم؟

کی به خواب رفته بودم؟ چه به روزم آمده بود؟ مادر نگاه شماتت بارش را به علیرضا دوخت و سر او پایین تر رفت.

حسرت نازنین

- می رم برات سوپ بیارم.

این را گفت و از جا برخاست.

از اتاق که بیرون رفت علیرضا نیز از جا برخاست و کنارم روی تخت نشست، دستم را در دست گرفت و بوسه ای روی آن نشانده.

- خوبی؟

لب های خشکم را از هم گشوده و گفتم:

- سردهم.

رو تختی را روی تنم کشید و گفت:

- تازه تبت پایین اومده، مردم و زنده شدم تا تو چشم هات رو باز کردی.

حرف هایش حیرت زده ام کرده بود، سرم را بالا کشیده و نگاهی به پنجره انداختم. چیزی جز سیاهی شب نبود. نگاه پرسشگرم را به او دوختم که ادامه داد:

- اومدم تو اتاق بهت سر بزدم که دیدم کنار پنجره از حال رفتی.

سکوتم را که دید با خنده گفت:

- تو چرا این قدر نازک نارنجی هستی آخه؟ همش یه ساعت تو آب نبودی.

دماغم را نرم کشید و ادامه داد:

- اگه می دونستم این طوریه بیشتر تو آب نگه می داشتمت.

با وجود نگرانی که در چشمانش موج می زد هر کاری می کرد تا من را سر حال بیاورد. لبخند بی حالی زده و با صدایی گرفته گفتم:

- بد جنس.

لبخندی زد و از جا برخاست.

حسرت نازنین

- می رم ببینم مامان کجا موند.

قبل از این که قدمی بردارد دستش را در دستان یخ زده ام گرفتم. به سمتم برگشت و نگاه منتظرش را به چشمانم دوخت.

نجوای درونم را در نطفه خفه کرده و گفتم:

- می شه کنارم بمونی؟

انگار حرف دلش را زده بودم. با لبخند عمیقی به سمتم آمد، کنارم روی تخت دراز کشید و تن داغم را در آغوش کشید.

بیشتر خود را در آغوشش فشردم، زندگی بی او برایم بوی مرگ می داد. اگر عشق گذشتن بود من نمی توانستم بگذرم، جان من به چشمان مشکی رنگش بسته بود.

به لطف سرما خوردگی شدیدم خانه نشین شده بودم. حتی اگر علیرضا اجازه می داد مادر نمی گذاشت از ویلا خارج شوم، می گفت سوز و سرما مریضی ام را تشدید می کند.

روی مبل نشسته و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بودم، دلم می خواست مثل لاله کنار ساحل قدم بزنم. علیرضا که روی مبل کناری ام جای گرفت لب برچیده و با غم نگاهش کردم.

سری تکان داد و با خنده گفت:

- چیه، چرا قیافه ات این جوریه شده؟

اخم هایم را در هم کشیده و با صدایی گرفته گفتم:

- همش تقصیر تو بود، اصلا اومدیم این جا که بشینم تو خونه خب همون جا می موندیم دیگه.

سرش را جلو آورد و گفت:

- می خوای بریم یه دوری بزنیم؟

با حسرت سری تکان دادم که دوباره گفت:



حسرت نازنین

- پس برو آماده شو!

با شادی از جا برخواستم و به سمت اتاق حرکت کردم. صدایش را شنیدم که گفت:

- لباس گرم بپوش!

چیزی نگفتم و وارد اتاق شدم، بعد از تعویض لباس برای جلوگیری از گیر دادن های علیرضا بافت آبی رنگم را از داخل چمدان برداشته و از اتاق خارج شدم.

صدای گفت و گوی مادر و علیرضا از بیرون به گوش می رسید.

- الان چه وقت گردش رفتنه. خدایی نکرده حالش بد می شه دوباره، آخه تو چرا این قدر بی فکری؟

چند پله ی آخر را هم طی کرده و قبل از این که علیرضا چیزی بگوید گفتم:

- من ازش خواستم، حوصلم سر رفته بود.

مادر نگاه سرزنشگرش را به من دوخت و قبل از این که چیزی بگوید دوباره گفتم:

- نگران نباشید مراقبم، از ماشین بیرون نمی رم.

بعد نگاهم را به علیرضا دوختم تا حرفم را تایید کند، نگاهش را به مادر دوخت و گفت:

- من مراقبشم مامان، می ریم یکم حال و هواش عوض بشه زود بر می گردیم.

مادر گونه ام را بوسید و با لبخند گفت:

- وقتی علیرضا کنارته خیالم از همه چیز راحتته، دیگه سفارش نمی کنم.

نگاهش را به علیرضا دوخت، لبخند گرمی زد و گفت:

- چشم مادر من، چشم.

دستم را گرفت و با هم از ویلا خارج شدیم، مشغول پوشیدن کفش هایم بودم که چشمم به لاله افتاد.

با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت:

حسرت نازنین

- کجا می رید؟

علیرضا که کنارم ایستاده بود گفت:

- می ریم یه کم بگردیم.

با هیجان گفت:

- چه قدر خوب، اتفاقا من هم حوصلم سر رفته صبر کنید الان آماده می شم با هم بریم.

بعد بدون این که منتظر پاسخی از جانب ما باشد وارد ویلا شد. از جا برخاسته و با عجز به علیرضا چشم دوختم،  
شانه ای بالا انداخت و گفت:

- بریم تو ماشین تا بیاد.

نفسم را با حرص بیرون فرستاده و به سمت ماشین رفتم، روی صندلی جلو نشسته و در را محکم کوبیدم. علیرضا  
نیز سوار شد. نگاهش را به من دوخت و گفت:

- نازنین خانوم!

با حرص به سمتش برگشتم و قبل از این که چیزی بگویم در عقب باز شد و لاله با خنده وارد شد.

- ببخشید منتظر شدید.

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم، انگار به خودش جت وصل کرده بود.

- نه اتفاقا خیلی هم سریع اومدی.

حرف دل مرا علیرضا زده بود اما بدون حرص و نیش و کنایه.

تمام طول مسیر که علیرضا حرف می زد و لاله می خندید بق کرده به مقابل چشم دوخته بودم. دست خودم نبود،  
حضور لاله احساس بدی را به من منتقل می کرد و نزدیکی اش به علیرضا تنم را به لرزه می انداخت.

- وای اون جا رو ببینن.

حسرت نازنین

با صدای هیجان زده ی لاله نگاهم را از پنجره به آن سوی خیابان دوختم، به دکه ی کنار خیابان چشم دوختم که پر از کلاه های حصیری و وسایل دست بافت بود.

علیرضا که با شنیدن صدای لاله ماشین را متوقف کرده بود از آینه ی جلو نگاهی به او انداخت و گفت:

- می خوای بری ببینی؟

- آره.

بعد بدون معطلی از ماشین پیاده شد، با رفتن او علیرضا هم مانند آتشفشان طغیان کرد.

- این رفتارهای بچگانه چیه نازنین؟

از اول راه مثل مجسمه نشستی یک کلمه حرفم نمی زنی.

با حرص به او چشم دوخته و گفتم:

- برای چی این دختره رو دنبال خودت راه انداختی؟

خنده ی عصبی سر داد و گفت:

- یعنی چی؟

بهش بگم نیا چون به خانوم بر می خوره، آره؟

پوزخندی زده و گفتم:

- نه، می گفتمی من نیام تا مزاحم اوقات خوشتون نشم.

با حرص و خشم سریع تکان داد و غرید:

- خیلی بچه ای نازنین.

پیاده شد و در را محکم به هم کوفت.

بغض من هم سرباز کرد.

حق با او بود، من بچه بودم. بچه ای که دوست نداشت تمام زندگی اش را با فرد دیگری شریک باشد.

بهانه گیر شده بودم، بهانه گیر و بی حوصله. آن قدر روی لاله حساس بودم که حتی اگر کنار او می ایستاد آتش می گرفتم.

نگاهی به آن دو انداختم که کنار هم ایستاده و لاله با خنده دانه دانه کلاه ها را امتحان می کرد.

به خاطر او بر سر من فریاد کشیده بود، به جای این که آرامم کند در کنار او جا خوش کرده بود. دوست داشتم از ماشین پیاده شوم و ادامه ی مسیر را به تنهایی طی کنم.

با دستمال کاغذی بینی ام را محکم گرفته و اشک چشمانم را پاک کردم، بعد از چند دقیقه بلاخره خرید های رنگ و وارنگشان به پایان رسید و سوار شدند.

وقتی لاله با خنده از من پرسید چرا همراهشان نرفتم دلم می خواست سرش فریاد بکشم و بگویم به خاطر حضور تو اما سرما را بهانه کردم و او نیز چیزی نگفت.

دلم نمی خواست ضعف نشان دهم اما...

حال و هوایم عوض شده بود، خسته تر از گذشته دیگر تحمل حضورش را نداشتم. تحمل بی توجه بودن علیرضا را، در عرض ۲ ساعت بار دیگر همه چیز به هم ریخته بود.

حالا علیرضا هم اخم کرده بود، بدون این که از کسی نظر بخواهد مسیر ویلا را در پیش گرفت. خون خونم را می خورد، دلم می خواست بر سرش فریاد بکشم.

همین که ماشین مقابل ویلا متوقف شد پیاده شده و مسیر دریا را در پیش گرفتم، حوصله ی بحث و جدل را نداشتم.

روی ماسه های ساحل نشسته و به دریا چشم دوختم. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود اما با حس سنگینی چیزی روی شانه هایم سرم را به عقب برگردانده و چشمم به او افتاد.

کتش را روی شانه هایم انداخته بود و با حرص نگاهم می کرد، نگاهم را به دریا دوخته و چیزی نگفتم.

- معنی این کارها چیه؟

حالا کنارم نشسته بود، بی حرف عطر حضورش را یک نفس سر کشیدم.

حسرت نازنین

سکوتم را که دید ادامه داد:

- مامان نگرانت شده.

پوزخندی زده و گفتم:

- پس به خاطر همین اومدی دنبالم.

- نازنین!

خستگی و درماندگی در صدایش بیداد می کرد، حرف هایم همه از روی بغض و درد بود و او این را نمی فهمید. حس این که هر لحظه قرار است او را از دست بدهم باعث شده بود که با رفتارهایم او را بیش از پیش از خود دور کنم.

از جا برخاسته و رو به او گفتم:

- هوا داره تاریک می شه، بهتره برگردیم.

قدمی به جلو برداشته که صدایش میخکوبم کرد.

- یه کم قدم بزنیم؟

چیزی درونم فریاد می زد بگو نه، بگو نه و غرور خورد شده ات را ترمیم کن اما هیچ گاه زبانم با قلبم موافق نبود.

نگاهی به او انداخته و سر تکان دادم، کتکش را بیشتر به خود پیچیده و با او هم قدم شدم. در سکوت به رو به رو خیره شده بودیم و غروب بیش از حد دلگیر بود.

بعد از گذشت ۴ روز حال قرار بود به خانه بازگردیم من بیش از گذشته احساس شادی می کردم.

خانه ی خودم و اتاق خالی کودکم را به حضور کنار کسی که تنها هدفش آزار من بود ترجیح می دادم. روی تخت نشسته و مشغول جمع کردن وسایلم بودم.

- کمک نمی خوای؟

به عقب برگشته و به او که در چهارچوب در ایستاده بود چشم دوختم. نگاهی به دستانش که در پشتش پنهان کرده بود انداخته و گفتم:

حسرت نازنین

- نه، دیگه داره تموم می شه.

جلو آمد و کنارم روی تخت نشست.

بی توجه به او لباس ها را داخل ساک گذاشته و خود را مشغول نشان دادم، دلم نمی خواست چیزی بگویم تا جنگی دیگر از سر گرفته شود.

با قرار گرفتن کلاهی حصیری که روی آن با گل های زیبا و ریز مزین شده درست در مقابلم لحظه ای دستانم از حرکت ایستاد.

نگاهم را که به چشمانش دوختم با لبخند گفت:

- دوستش داری؟

ناخودآگاه تلخ شدم.

- سلیقه ی خودته یا لاله جون؟

لبخند روی لبش جای خود را به اخم داد.

- من واقعا دلیل این رفتارها و حرفای مسخره ی تو رو نمی فهمم.

اخم هایم را در هم کشیده و گفتم:

- چه رفتاری، من فقط ازت یه سوال پرسیدم.

چشمانش را ریز کرد و به جلو خم شد.

- مشکل تو با لاله چیه؟

از جا برخاسته و با خشم گفتم:

- چرا این قدر از اون دفاع می کنی؟

چشمانش گرد شد، مقابلم ایستاد و گفت:

حسرت نازنین

- چه دفاعی؟ من فقط سوال پرسیدم.

از برخوردش کفری شدم، کم مانده بود فریاد بکشم.

- برای چی همه جا مثل سایه دنبال ماست؟ دلیل نزدیکی بیش از حدش به تو چیه؟

خندید، پر حرص و بلند. دستی به موهایش کشید و گفت:

- تو حالت خوب نیست نازنین، کلا قاطی کردی.

چشمان لبریز از اشکم را به او دوخته و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم.

- کل این چند روز که زهر شد لااقل بزار این دو ساعت اعصاب من راحت باشه.

تنه ای به من زد و با شتاب از در خارج شد خودم هم دلیل این تشویش را نمی فهمیدم، دلیل این فکرهای آزار دهنده که روح و روانم را به سخره گرفته بود.

حس کسی را داشتم که تکلیفش با خودش معلوم نیست. می خواستم از او دور باشم در حالی که نمی توانستم.

چمدان را گوشه ای از اتاق گذاشته و چشمم به کلاه حصیری روی تخت افتاد، از رفتارهای بچگانه ام خجالت می کشیدم، جلو رفته و کلاه را از روی تخت برداشتم.

پله ها را دو تا یکی طی کرده و نگاهم را در سالن چرخاندم، نه خبری از علیرضا بود و نه لاله.

- دنبال علیرضا می گردی عزیزم؟

به مادر چشم دوختم که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود. سرم را که به نشانه ی تایید تکان دادم. لبخندی زد و گفت:

- رفت لب ساحل، گفت می ره تا با دریا وداع کنه.

لبخند دندانمایی زده و با سرعت از ویلا خارج شدم، می خواستم رفتار زشتم را جبران کنم. کلاه را به سر کردم، موهای بلندم به دست باد تکان می خورد.

کلاه را با دست گرفته و مسیر ساحل که فاصله ی چندانی با ویلا نداشت را در پیش گرفتم. هنوز کاملاً به آن جا نرسیده بودم که با دیدن صحنه ی مقابلم لبخند از روی لبم محو و پاهایم سست شد. این که لاله کنار علیرضا چه می کرد، این که خنده اش از چه بود ذره ای ارزش نداشت.

چرا علیرضا، مرد زندگی من در هر لحظه لاله را جایگزین من می کرد؟ مهم نبود که باد کلاه را از سرم برداشت، من سال هاست که کلاهی بر سر ندارم.

بغضم را فرو خورده و بدون لحظه ای درنگ مسیر رفته را بازگشتم. وقتی به ویلا رسیدم مادر با لبخند پرسید:

- چرا این قدر زود برگشتی؟ مگه نرفتی پیش علیرضا؟

نگاه بی فروغم را به او که روی مبل های سلطنتی داخل سالن نشسته بود و با آرامش قهوه می نوشید دوخته و آرام گفتم:

- رفتم اما سرش شلوغ بود.

من هیچ جایی در این خانواده نداشتیم، حس غریبه بودن عجیب روحم را می آزد. بدون توجه به نگاه متعجب مادر کفش هایم را با دمپایی های رو فرشی تعویض کرده و مسیر طبقه ی دوم را در پیش گرفتم.

همان جای همیشگی، کنار پنجره ی رو به ساحل نشسته و تمام دردهایم را درون دفترچه ی کوچک ریختم، دریغ از کوچک ترین همدمی.

صفحات این دفترچه ی کوچک نیز مانند عمر من رو به پایان بود. شاید اگر این حرف ها را به علیرضا می گفتم مرا دیوانه می انگاشت. دیوانه بودم؟

من نازنین، زن ۲۳ ساله ای که حتی از در آغوش کشیدن کودکم محروم شده بودم حال لقب دیوانه را به خود می دادم و هیچ کس این را تکذیب نمی کرد.

اشتباه من حضور در کنار فردی مانند لاله بود، دختری که فرسنگ ها با من تفاوت داشت. اگر نائین بود سرم را روی شانه ی مردانه اش گذاشته و از فکرهای آزار دهنده ام برایش می گفتم.

از کودکم برایش می گفتم، کودکی که قرار بود در روز تولدش نائین هم حضور داشته باشد. من بار دیگر شکستم، در مقابل دختری که پر غرور و باز هم علیرضا نظاره گر بود.



حسرت نازنین

دیگر محتاج آغوشش نبودم، من محبت را از او گدایی نمی کردم. او از من دلگیر بود و من از او. من دلیل او را می دانستم اما او...

شب به بدترین شکل سپری شد اما بلاخره به صبح رسید. صبح دیرتر از همه از جا برخواستم، لباسم را سریع پوشیده و مسیر سالن را در پیش گرفتم.

همه ی وسایل و چمدان ها دم در چیده شده بود، دلم می خواست بدون این که چشمم به هیچ کدام از آن ها بیفتد از ویلا خارج شوم اما دل ضعفه مجالی برای تصمیم گیری نداد.

وارد آشپزخانه شدم و طبق معمول اولین کسی که متوجه ی من شد مادر بود.

- بیدار شدی عزیزم؟

لبخندی زده و صبح بخیر آرامی گفتم.

او چه می دانست من مدت هاست که بیدارم و خواب از چشمان خسته ام گریزان است. جای خالی لاله کمی آرامش را به روح خسته ام هدیه کرد، دیگر توان حرص و جوش خوردن هم نداشتم.

مادر از جا برخواست و با لبخند گفت:

- بشین برات شیر داغ بیارم!

بی حرف و بدون توجه به نگاه موشکافانه ی علیرضا صندلی را عقب کشیده و نشستم. صورت رنگ پریده ام را با هیچ جور آرایشی نمی توانستم پنهان کنم.

مادر لیوان شیر را مقابلم گذاشت و گفت:

- می رم بقیه وسایل رو جمع کنم، تا شما صبحانتون رو بخورید اومدم.

دستم را دور فنجان حلقه کرده و چیزی نگفتم، بوی شیر حالم را برهم می زد. با قرار گرفتن لقمه ی کوچکی درست در مقابلم سر بلند کرده و به چشمان غم زده اش چشم دوختم.

بی اختیار دست لرزانم را جلو برده و لقمه ی کوچک را گرفتم، داشتم هر دویمان را آزار می دادم. آرام لقمه را داخل دهانم گذاشته و همراه با آن بغضم را فرو خوردم.

حسرت نازنین

دیگر تحمل نداشتم، آن قدر غصه خورده بودم که دیگر گرسنگی برایم معنی نداشت، از جا برخاسته و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که مچ دستم را گرفت و به زور من را نشانده.

- بشین صبحانه ات رو بخور!

سرم را به زیر انداخته و گفتم:

- گرسنه نیستم.

همان طور که مشغول درست کردن لقمه ی دیگری بود گفتم:

- رنگ هم به صورت نداری.

فقط نگاهش کردم، مردی که رنگ پریده ام برایش مهم بود چرا حساسیت هایم را نمی دید؟ چرا نمی فهمید که تنها او را برای خود می خواهم؟

هیچ گاه خود خواه نبودم اما علیرضا تنها دارایی و خواسته ی من از زندگی بود. نفهمیدم کی صبحانه خورده شد، کی همه چیز تمام شد اما وقتی به خود آمدم روی صندلی جلو نشسته و مسیر خانه را طی می کردیم.

مادر و لاله روی صندلی عقب به خواب رفته بودند و علیرضا با اخم رانندگی می کرد. آهنگی که از ضبط پخش می شد در کمال غمگین انگیزی زیبا بود.

تو داری می ری که "منو تنها بزاری.

تو داری می ری تا رو قولات پا بذاری.

تو داری می بندی "رو این عشق چشاتو.

حسرت نازنین  
ندیدی که حالم عوض می شه با تو.

.....

به جون تو سخت می گذره.

عشق مته عطر نیست که پیره.

من اونیم که وابسته "هنوزم توی فکرتم یک سره.

بی تو زندگی برام بی معنیه " ندیدی که فرق داری با بقیه

آره درست مثل دیوونه هام " این از تاثیرات دلتنگیه

( سخت می گذره، علیرضا مهدوی )

\*\*\*\*\*

در را با کلید باز کرد و عقب ایستاد تا وارد شوم. وارد خانه شدم و کلید برق را فشردم، علیرضا نیز وارد شد و چمدان کوچکمان را به سمت اتاق خواب برد.

دلهم برای خانه پر از خاطره ام تنگ شده بود، خانه ای که روزی بوی عشق می داد و گرم بود. کیفم را روی زمین انداخته و به سمت تنگ ماهی روی کانتینر رفتم.

حسرت نازنین

یکی از ماهی های کوچک من مرده بود، چند روز تنهایش گذاشته بودم و به این روز افتاده بود؟ ماهی بیچاره ی من، موجودات ضعیف تاب و توان تنهایی را ندارند. حال چطور می خواست بی جفتش زندگی کند؟ مگر می توانست؟ تنگ ماهی را برداشته و به سمت سینک رفتم، شاید این گونه می توانستم مانع نابودی اش شوم. حال او باید یکه و تنها به زندگی اش در این تنگ کوچک ادامه می داد.

تنگ را روی میز گذاشته و به سمت پله ها رفتم، دستم را به نرده گرفته و پله ها را دانه دانه طی کردم. دلم برای اتاق کودکم هم تنگ شده بود. به آخرین پله که رسیدم علیرضا نیز از اتاق خارج شد. خواستم مسیر اتاق کودکم را در پیش بگیرم که سد راهم شد.

- کجا؟

نگاه کلافه ام را به او دوخته و گفتم:

- تو اتاق.

سکوتش را که دیدم خواستم از کنارش رد شوم که کف دستش را روی دیوار گذاشت و راهم را بست. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- چته؟

- بزار بررسی بعد خودت رو تو اون اتاق حبس کن.

همان طور که نگاهش می کردم گفتم:

- دلم برای اتاقش تنگ شده.

لبخند کجی زد و گفت:

- دل من هم تنگ شده، برای همون دختر شاد و مهربون برای نازنینی که...

اشکم که روی گونه ام چکید حرفش را قطع کرد، چرا این قدر بی ظرفیت شده بودم؟

دستش را از روی دیوار برداشت و کنار رفت.

- خیل خب برو، اگه خودت دوست داری برو تو اون اتاق و بشین گریه کن اما بفهم که داری خودت رو نابود می کنی. نگاهی به در اتاق که درست مقابلم بود انداخته و بی حرف وارد اتاق مشترکمان شدم. من روزی نابود شدم که کودکم رفت، روزی نابود شدم که جای من لاله کنار تو ایستاده بود.

روزی اشک های من دلش را به درد می آورد اما حالا تنها کلافه اش می کرد، همیشه می گفت نمی خواهد چشمانم را اشکی ببیند اما حالا خودش مرا به گریه کردن دعوت می کرد.

می دانستم که جام صبر او لبریز شده مانند تاب و تحمل من. او دلیل می خواست و من سکوت را به گفتن خیلی از حرف ها ترجیح می دادم.

من می ترسیدم، می دانستم که هر لحظه بیش از پیش در مقابل چشمانش رنگ می بازم و از یاد می روم. اگر من بودم و علیرضا شاید می شد ساده گذشت اما فرد سومی هم در کار بود.

زندگی من ضلع سومی هم داشت، شاید تمام تقصیرها گردن خودم بوده و هست. شاید از ابتدا حضورم در کنار او اشتباه بود.

کاش می توانستم عشقی که در چشمانش بیداد می کرد را کتمان کنم، آن وقت به راحتی کولبارم را می بستم و عزم سفر می کردم.

۱۳ فروردین روز طبیعت و دیدار دوباره ی من و لاله. همه در باغ دایمی صابر جمع شده بودیم، مرده ها مشغول آماده کردن بساط کباب بودند و زن ها سرگرم گفت و گو.

پشت میزی که درون حیاط قرار داشت نشسته و به بازی والیبال نگاه می کردم. علیرضا و صدف در یک تیم، رادان و لاله نیز در تیم دیگر با هیاهو مشغول بازی بودند.

لیندا نیز کتاب به دست کنارم نشسته اما تمام حواسش در پی بازی آن ها بود. بلاخره بازی با برد علیرضا و صدف به پایان رسید.

صدف دائم از برد و بازی فوق العاده اش برای رادان می گفت و او با خوسنردی حرص خواهرش را در می آورد. با دیدن آن دو به یاد خود و نائین می افتادم، عجیب دلم هوایش را کرده بود.

لاله رو به لیندا گفت:

حسرت نازنین

- لیندا جا برو شیرینی رو بیار تا من هم چای بریزم.

لیندا از جا برخاست و به دنبال لاله به راه افتاد. صدف که کنار رادان نشسته و مچ دستش را ماساژ می داد گفت:

- خوب شد نیومدی نازنین جون، دست من که انگار داره قطع می شه.

لبخندی زده و هیچ نگفتم.

- والیبال گروه سنی داره، بهت گفته بودم که مناسب سن تو نیست.

صدف چشمانش را ریز کرد و خواست چیزی بگوید که با آمدن لیندا ساکت شد. جعبه ی شیرینی را ابتدا مقابل علیرضا و بعد مقابل رادان نگه داشت.

رادان یک شیرینی از درون جعبه ای که لیندا مقابلش گرفته بود برداشت و چشمکی حواله ی او کرد.

- مناسبت این شیرینی چیه لیندا خانوم؟

لیندا پشت چشمکی نازک کرد و جعبه را مقابل من گرفت. لاله روی صندلی جای گرفت و گفت:

- خواهرم رو اذیت نکن رادان. این شیرینی به مناسبت خرید آپارتمان نقلی من به کمک علیرضاست.

دستم میان را متوقف شد، جعبه را پس زده و تشکر آرامی کردم. نگاهم را به علیرضا دوختم، به کمک او؟

پس چرا من از این موضوع با خبر نبودم؟

رادان دستانش را به هم کوفت و با دهان پر گفت:

- مبارک باشه.

صدف ضربه ای به بازوی رادان زد و با اعتراض گفت:

- با دهن پر حرف نزن!

هم چنان نگاهم روی علیرضا ثابت بود که بی توجه به من به مقابل چشم دوخته بود.

- پس اومدی بمونی لاله جون؟

با صدای صدف نگاهم را به لاله دوختم، دستی به موهای قهوه ای رنگش کشید و با لبخند گفت:

- فعلا آره تا ببینم چی می شه، آخه علیرضا پیشنهاد کار تو شرکت هم بهم داده.

نفس هایم به شمارش افتاده بود. کار در شرکت، چرا چیزی به من نگفته بود؟

نگاه پی حرصم را به او دوختم که بی تفاوت مشغول نوشیدن چای بود.

- بابا علیرضا تو که این قدر کار تو شرکتت زیاده دست ما رو هم بگیر، به جون صدف پشیمون نمی شی!

چشمان صدف گرد شد و بار دیگر به رادان تشر زد:

- واسه چی جون من رو قسم می خوری؟

نماندم تا به بحث مسخره ی آن ها گوش فرا دهم، از جا برخواسته بین درختان به راه افتادم. شکوفه های سفید و

صورتی درختان مژده ی آمدن بهار را می داد اما دل مانند مانند زمستان بود.

روی تابی که به درخت وصل شده بود نشسته و به مقابل چشم دوختم، حتی دامان طبیعت هم پذیرای من نبود. تمام

این اتفاقات دست به دست یک دیگر داده و رابطه ی ما از گذشته سردتر شد.

از آن روز به بعد دیگر هیچ حرفی بین من و علیرضا رد و بدل نشد. مانند دو غریبه در کنار هم زندگی می کردیم،

صبح زود به شرکت می رفت و دیر وقت به خانه باز می گشت. اوایل تلاشی برای شکستن این سکوت تلخ داشت اما

بعد از مدتی دست از تلاش کشید.

روز سالگرد ازدواجمان به مانند هر سال خانه را با شمع و گل تزیین کردم، کیک سفارش داده و در انتظار علیرضا

ایستادم اما انگار او فراموش کرده بود.

آلبوم عکس های جشن عروسی را در دست گرفته و چهره ی خندانمان را از نظر می گذراندم. چیز زیادی از آن

شمع های روشن باقی نمانده بود.

صدای چرخش کلید در قفل باعث شد سر بلند کنم، وارد شد و کلید برق را فشرد، نگاهی به شمع های نیمه سوخته

و گلبرگ های پر پر انداخت و ناباور گفت:

- پاک یادم رفته بود.

حسرت نازنین

پوزخندی زدم، آلبوم را روی مبل رها کرده و با قدم های بلند وارد اتاق شدم. با خشم و غصه مشغول گشودن دکمه های پیراهنم شدم.

- نازنین جان!

بغضم را فرو خورده و نیم نگاهی به او که در چهار چوب در ایستاده بود انداختم.

- چیزی نگو علیرضا!

جلو آمد و مقابلم ایستاد.

- چرا زنگ نزدی؟ تو که می دونی چقدر سرم شلوغه.

دست به سینه ایستاده و نیشخند زدم.

- کی بود می گفت آدم بهترین روز زندگیش رو فراموش نمی کنه؟ تو تولد لاله رو یادته اون وقت سالگرد ازدواج خودت رو یادت نیست؟

مدتی قبل لاله در شرکت برای خود جشنی ترتیب داده بود و من دیر از همه از این موضوع با خبر شدم. چشمان خسته و متعجبش را به من دوخت و گفت:

- چه ربطی داره. من یادمه سالگرد ازدواج ما ۱۵ تیرماه ۱۳۹۰ بوده اما اصلا یادم نبود که امروز...

از کنارش گذشته و گفتم:

- خيله خب من كه چيزي نگفتم، مي رم دوش بگيرم تو هم اگه خسته اي برو بخواب!

بدون اين كه منتظر پاسخي بمانم خود را درون حمام انداختم. مي دانستم كه تمام اين كارها تنها از روي لجاجت است و منتظر بودم عليرضا اصرار كند اما از ياد برده بودم كه عليرضا ديگر صبر و حوصله ي سابق را ندارد. خود من نيز به آرامي و مهرباني گذشته نبودم.

روزها از پس هم مي گذشت و بار ديگر برگ درختان در حال زرد شدن بود.



حسرت نازنین

با قدم های کوتاه خیابان شلوغ را پشت سر گذاشته و بی هدف پیش می رفتم. پشت ویتترین یکی از مغازه ها ایستاده و به پیراهنی سفید رنگ خیره ماندم. دیگر توان خانه ماندن نداشتم، مانند فردی که در زندان اسیر شده و راه گریز ندارد.

صدای خنده و گفت و گوی شاد چند دختر که در مورد یکی از لباس ها نظر می دادند توجه ام را جلب کرد اما به عقب باز نگشتم. بند کیف کرم رنگم را در دست فشردم و خواستم گامی بردارم که صدای آشنایی متوقفم کرد.

- نازنین!

به گوش هایم اعتماد نداشتم، به راستی این صدای آشنا که نام مرا مخاطب قرار داد از آن پوپک بود؟ با تعجب به عقب برگشته و نگاهم در دو جفت چشم مشکی رنگ ثابت ماند.

- نازنین خودتی؟ وای چقدر عوض شدی.

نگاهی به موهای رنگ خورده و صورت خندانند انداخته و با خنده گفتم:

- پوپک، نمی دونی چقدر دلتنگت بودم.

دستش را بند بازویم کرد و من را به سمت خودش کشید.

- من بیشتر، مگر این که تو خیابون و اتفاقی هم دیگر رو ببینیم.

تازه چشمم به پسر کوچکی که درون آغوشش تکان می خورد افتاد. انگشت به دهان برده و با تعجب نگاهم می کرد، انگار زمان متوقف شده بود! حتی توان پاسخ به پوپک را هم نداشتم.

دست لرزانم را جلو برده و گونه ی سفید و نرمش را لمس کردم، اخم کرد و بیشتر در آغوش مادرش فرو رفت. لبخند تلخی زده و گفتم:

- پسرت، چقدر نازه.

پوپک نگاهی به چهره ی کودکش انداخت و گفت:

- آره، من از تو و ستاره زرنگ تر بودم.

نگاهی به مغازه انداخت و ادامه داد:

حسرت نازنین

- این جا کار داری؟

سر تکان داده و گفتم:

- نه.

- پس بیا بریم که کلی باهات حرف دارم.

بی کلام با او همراه شده و به سمت نیمکت های فلزی رفتیم که گوشه ای از خیابان قرار داشت. روی نیمکت نشسته و گفتم:

- حالا اسمش رو چی گذاشتی؟

کودک را از خود جدا کرد و روی پایش نشانده.

- کسری البته این هم انتخاب کامیار بود.

لبخندی روی لب نشانده و گفتم:

- کامیار چطوره؟

- اون هم خوبه درگیر کار، تو چه می کنی؟ علیرضا خوبه؟ فکر می کردم تو زودتر از همه ی ما بچه بغل بگیری!

سر به زیر انداخته و انگشتانم را در هم حلقه کردم. برخلاف میل باطنی ام گفتم:

- علیرضا می گه زوده.

با صدا خندید و چیزی در درون فرو ریخت، نزدیک بود بغض گلویم را پاره کند.

- چه زودی آخه؟ البته حقم داره ها والا من هم بچه نمی خواستم کامیار هم همین طور ولی الان می گه یه روز که

کسری را نمی بینم انگار یه چیزی گم کردم.

لبخند زدم، هر چند به سختی. احساس می کردم پوپک فرسنگ ها از آن دخترک نوجوان و بازیگوش دور شده است.

حسرت نازنین

حال مانند زنی خانه دار و مادری که عجیب درگیر زندگی اش شده سخن می گفت. دیگر از آن شور و شوق خبری نبود. دلم می خواست این بحث خاتمه یابد برای همین گفتم:

- از ستاره خبر نداری؟

کسری نق زد و پوپک دوباره او را در آغوش فشرد.

- چرا کم و بیش باهاش در ارتباطم. اون هم چند ماه پیش مادر شد بچه اش دختره، می خوام بگیرمش برای کسری!

باز خندید. کاش می توانستم لبخند بزدم تا پی به حال خرابم نبرد. حال کودک من هم می توانست هم سن کسری باشد اما نبود!

هیچ گاه زندگی سازش را متناسب با حال من نمی نواخت.

- به سلامتی.

اگر می توانستم زار می زدم از این بخت شوم. دست جلو برده و رو به کودک گفتم:

- می آی بغل خاله؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد. دست در کیف فرو برده و شکلاتی بیرون کشیدم، آن را به سمتش گرفته و گفتم:

- ببین چه چیز خوش مزه ای دارم.

خندید و دو دندان کوچکش نمایان شد. آخ که چه دردی روی سینه ام سنگینی می کرد. دستان کوچکش را به سمتم دراز کرد و من با شوق در آغوش گرفتمش.

شکلات را از دستم قاپید و بوسه ای روی گونه اش نشاندم. تمام وجودش بوی پاکی و معصومیت می داد درست مانند کودک کوچک من.

- شبیه منه یا کامیار؟

صدای پوپک رشته ی افکارم را از هم گسیخت و من را از خلسه ای که در آن غوطه ور بودم بیرون کشید. نگاهی به موهای مشکی رنگش انداخته و گفتم:

خندید و دستانش را به هم کوفت.

-همه می گن اما کامیار اصرار داره که به همه ثابت کنه بچه شبیه خودشه!

بی توجه به پر حرفی هایش گفتم:

-مادر شدن خیلی شیرینه نه؟

آهی کشید و تلخندی روی لبش نقش بست.

-می دونی نازنین، ما زندگی رو فقط تو همون عاشقی و قدم زدن زیر بارون می دیدیم اما زندگی اونقدر سختی و بالا پایین داره که جایی برای عاشقی باقی نمی زاره. آره شیرینه اما سختی های خودش هم داره.

حق با او بود، من هم این حقیقت تلخ را با تمام وجود حس کرده بودم. کاغذی از کیفش بیرون کشید و چیزی روی آن نوشت، آن را به سمتم گرفت و گفت:

-راستی این شماره ی جدید منه نمی خوام دوباره ازت بی خبر بمونم.

کاغذ را از دستش گرفته و گفتم:

-ممنون.

دست دراز کرد تا کودک را از آغوشم بیرون بکشد اما من این را نمی خواستم.

-اومده بودم یه کم برای خونه خرید کنم، خیلی خوشحال شدم که دیدمت.

دستانم شل شد و کودک در آغوش مادرش فرو رفت، دستانش را دور گردنش حلقه کرده و سرش را روی شانه اش گذاشت.

پوپک که از جا برخواست و من هم بلند شدم.

-یادت نره زنگ بزنی، یه بار باید قرار بزارم بریم پیش ستاره.

فقط دیدن کودک ستاره را کم داشتم تا سورم کامل شود. سری تکان داده و گفتم:

ذهنم جای دیگر سیر می کرد و زبانه به سخن گفتن نمی چرخید. جلو آمد و گونه ام را بوسید.

- مواظب خودت باش!

- تو هم همین طور.

پوپک دستی تکان داد و با قدم های کوتاه از من دور شد اما من برجای خود میخکوب شده بودم!

وقتی به خانه بازگشتیم حال دگرگونی داشتم، انگار تازه پی به وضع زندگی خراب و نا به سامانم برده بودم. لاله در شرکت علیرضا مشغول به کار بود و ما هر لحظه بیشتر از یک دیگر فاصله می گرفتیم و تلخ تر از همه این که رازی در این میان وجود داشت که من از آن بی خبر بودم.

روز جمعه بود و من خسته تر از گذشته بخواب رفته بودم اما مگر این کابوس ها مجال آرامش را به من می داد؟

با صدای فریاد خود از خواب پریدم، زانوانم را در آغوش کشیده و به تاج تخت تکیه زدم. اشک هایم روی گونه های یخ زده ام می چکید و نگاه من هم چنان به رو به رو دوخته شده بود.

صدای باز شدن در به گوش رسید اما سر برنگرداندم، کنارم روی تخت نشسته و آرام زمزمه کرد:

- باز خواب بد دیدی؟

تنها نگاهش کردم، به راستی برایش اهمیتی هم داشت؟

سکوتم را که دید قرص آرام بخش را به سمتم گرفت، آن را با کمی آب بلعیده و روی تخت دراز کشیدم. زیر لب زمزمه کردم:

- من با تو آغاز خواهم شد، شاید از روزی به نزدیکی به فردا و یا شاید سال ها دورتر از تنهایی هایم.

از تکان های تخت فهمیدم کنارم دراز کشیده است، تنم را در آغوش کشید و اما من چشم باز نکردم تا نگاهش کنم. چشم که گشودم هم چنان درون آغوشش بودم.

چهره اش را از نظر گذراندم. ریش های سیاه صورتش را احاطه کرده و چهره اش را از همیشه جذاب تر کرده بود. دوست داشتم دستم را در خرمن مشکی رنگ موهایش فرو کنم اما توان نداشتم.

حسرت نازنین

تکانی خورده تا خود را از حصار دستانش آزاد کنم که چشمانش را گشود. لبخندی زد و گفت:

- بیدار شدی؟

در دل گفتم تو گمان کن که در خوابم، درست مانند تمام این مدت که حضورم را نادیده گرفتی. نگاهی به ساعت انداخت و از جا برخاست، از اتاق که خارج شد من هم برخاستم.

موهایم را بالای سر جمع کرده و دستی به لباس هایم کشیدم. پله ها را دانه دانه تکیه کرده و نگاهم روی مردی ثابت ماند که سرش را به پشتی مبل تکیه زده و دود سیگار را با مهارت بیرون می فرستاد.

نگاه مشکی رنگش را در چشمان متعجبم دوخت، به راستی چه چیز به مانند گذشته بود که قول های او باشد؟

بی توجه از کنارش گذشته و پشت پنجره ی بزرگ هال ایستادم. درختان با برگ های زرد مرا به یاد خزان عشقم می انداخت، عشقی که با بهار آغاز شد و با زمستان به پایان خواهد رسید.

صدای زنگ آیفون نیز تغییری در حالتیم ایجاد نکرد، نمی دانم چقدر گذشته بود اما با صدایش که مرا فرا می خواند به خود آمدم.

- نازنین!

پاسخی نداده که دوباره گفت:

- نازنین جان، بیا به چیزی بخور!

لبم را با زبان تر کرده و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم، مگر می شد او بگوید جان و من پاسخ ندهم؟ پشت میز نشسته و ظرف غذا را مقابلم گذاشت.

قاشق را در دست گرفته و نگاهم را به ظرف غذای مقابل دوختم، دهانم برای بلعیدن آن باز نمی شد، سنگینی نگاهش را حس کردم اما هم چنان سر در گریبان فرو برده بودم.

قاشق را روی میز رها کرد و از جا برخاست، بعد از چند دقیقه صدای کوبش در نشان از رفتنش می داد. صدایش کوبش در نشان از رفتنش می داد.

حسرت نازنین

بغضم را فرو خورده و بار دیگر به سراغ دفترم رفتم، تا شب خبری از علیرضا نبود و من دل نگران تر از همیشه درون اتاق رژه می رفتم.

صدایش کوبش در سالن باعث شد نفس خسته ام بیرون بفرستم، تنها یک قدم دیگر از جانب او کافی بود تا همه چیز را از نوع بسازم.

بوی عطر تلخش مشامم را پر کرده بود، مقابل آینه ایستاده و موهایم را مرتب کردم. هر لحظه منتظر بودم در را بکشاید اما...

صدای بستن شدن در اتاق کناری پاهایم را سست کرد و من روی تخت رها شدم، از تصمیمی که در سر داشتم می ترسیدم اما این تنها راه بود.

دل من خواست بدانم بین لاله و او چه گذشته است، پیامی مبنی بر این که تقاضای دیدارش را دارم برایش فرستاده و قرار شد صبح روز بعد هم دیگر را ببینیم.

شب هر چه کردم خواب به چشمانم نمی آمد، می ترسیدم از افشای این حقیقت سر به مهر. صبح قبل از این که علیرضا از خواب برخیزد از خانه خارج شدم.

مانند طلسم شدگان روی نیمکت پارک نشسته و به رو به رو چشم دوخته بودم. از خانه بیرون آمده بودم که کجا بروم؟ خانه ی مادر یا در آغوش پدر؟

نگاهی به دفترچه ی درون دستم انداختم، صفحاتش رو به پایان بود، نیمکت یخ زده ی پارک و دخترکی تنها، زندگی من از آن ابتدا چیزی جز یک تراژدی تلخ نبود.

علیرضا در انتظارم نبود، شاید حتی نبودم برایش اهمیتی نداشت. نگاهی به ساعت انداختم، عقربه ها عدد ۹ را نشان می دادند و هم چنان خبری از لاله نبود.

- سلام.

با شنیدن صدای زنانه ای سر بلند کردم، نگاهم را از چشمان کشیده اش گرفته و به لب های سرخش رسیدم. علیرضا از این رنگ بیزار بود! کمی از موهایم را پشت گوشش فرستاد و گفت:

- دیرکه نکردم؟

صدایم انگار از ته چاه خارج می شد، روی نیکمت نشست و دستکش های چرمی اش را از دست بیرون کشید.

- جای بهتری برای قرار گذاشتن سراغ نداشتی؟

نگاهم را به دستان از سرما سرخ شده ام دوختم، صبح بهاری سرد بود. دلم علیرضا را می خواست تا دستانم را در دستان مردانه و گرمش بفشارد.

- این نزدیکی ها یه کافی شاپ هست بریم حرف می زنیم.

از جا برخوایسته و با او هم قدم شدم، دستانم را درون جیب های کاپشنم فرو بردم اما باز هم در حال یخ زدن بودم. انگار روح داشت از تنم خارج می شد!

در محیط گرم کافی شاپ رو به روی لاله نشسته و به بخار خارج شده از فنجان قهوه ام چشم دوخته بودم.

- خب چی می خواستی بدونی؟

نگاهم را به او که فنجان قهوه را به لبانش نزدیک می کرد دوخته و گفتم:

- بین تو و علیرضا چی گذشته؟

نگاهش رنگ غم گرفت، فنجان را روی میز گذاشت و لبانش را با زبان تر کرد.

- اگه قرار بود بدونی علیرضا همه چیز رو بهت می گفت.

اخم هایم را در هم کشیده و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- اما این حقه منه که از گذشته ی شوهرم با خبر بشم.

نگاه چند نفر به سمت ما برگشت و لاله اخم هایش را در هم کشید.

- اگه این رو می خوای باشه، من و علیرضا قرار بود با هم ازدواج کنیم.

چشمانم گرد شده و دهانم نیمه باز ماند، کم کم داشتم معنی رفتارهای اخیر علیرضا می فهمیدم.



حسرت نازنین

- چی؟

صدایم آن قدر ضعیف بود که خود نیز به زور آن را شنیدم.

- ما با هم بزرگ شدیم، دانشگاه رفتیم، ما درست نیمه ی گم شده ی هم بودیم.

وقتی علیرضا بهم گفت دوستم داره خب من هم به حس خودم اطمینان داشتم برای همین قبول کردم. سرم را تکان داده و گفتم:

- دروغه، علیرضا قبل از من...

ابروانش را بالا انداخت و قبل از تمام شدن حرفم گفت:

- چه دلیلی داره که من به تو دروغ بگم؟

مثل این که فراموش کردی این تو بودی که می خواستی از گذشته با خبر بشی. اگه من به رفتن اصراری نداشتم مطمئن به خواسته ی قلبیمون می رسیدیم اما نه من آدم موندن بودم نه علیرضا آدم رفتن، همین هم باعث جدایی ما شد.

تمام سعیم را می کردم تا اشک حلقه زده در چشمانم فرو نریزد اما مگر می توانستم؟

درون ذهنم یک چرای بزرگ بود، چرا من در دام این عشق یک طرفه افتادم؟

لبخند زده و ادامه داد:

- خوشحالم که علیرضا تونست عشق من رو از دلش بیرون کنه. خیلی خوبه که تونست یه زندگی جدید شروع کنه اما من فکر می کردم حقایق رو برات روشن کرده!

مگر نمی گفت که من عشق اول و آخر او هستم؟

من چه بودم، وسیله ای برای فراموش کردن عشق. عشقی که با بازگشت معشوق دوباره شعله دوانده و وجودش را فرا گرفته بود؟

پس تمام نزدیکی ها، تمام کنار هم بودن ها...

من چه داشتم که علیرضا به آن دل خوش کند، نه می توانستم او را به آرزوی پدر شدن برسانم و نه عشقش بودم.

تنها حسنی که به من داشت ترحم بود. لبخند لاله مانند تیر درون چشمم فرو می رفت.

- نگرانی تو از رفتارهای علیرضاست. آه قبول کن که با دیدن من خیلی از خاطرات برایش زنده شده.

لب های به هم چسبیده ام را گشوده و گفتم:

- اگه عاشق بود چه طور مانع رفتنت نشد، چه طور تونست به راحتی من رو جایگزین تو کنه؟

خندید و من دلم می خواست تمام حرصم را بر سرش خالی کنم. علیرضا مرد من بود، همسر من.

- نازنین جان، علیرضا تمام تلاشش رو کرد تا مانع این جدایی بشه اگه باور نداری می تونی لحظه ای به رفتاراش فکر

کنی. اون نتونسته من رو فراموش کنه. ما حتی اسم فرزندانمان را هم انتخاب کرده بودیم.

من نیز نام کودکم را انتخاب کرده بودم. آن اسم، آن اسم عسل بود.

- می خواستیم اسم دخترمون رو عسل بزاریم آخه علیرضا عاشق بچه ها بود.

من این جا چه می کردم؟

من باید به خانه باز می گشتم، علیرضا عاشقانه دوستم داشت. از جا برخاسته و با خشم گفتم:

- هیچ کدام از این چرندیات رو باور نمی کنم، نمی دارم زندگی ام رو به این سادگی نابود کنی. من به عشق علیرضا

ایمان دارم.

او نیز از جا برخاست، قدش بلندتر و هیكلش درشت تر از من بود.

- اگه ایمان داری پس چرا منو کشیدی این جا؟

دهان باز کردم تا دلیلی بیاورم اما مگر دلیلی جز شک و تردید وجود داشت؟ من به دنبال کشف دلیل نزدیکی آن دو

بودم و حالا...

سکوتم را که دید با لحن آزار دهنده ای گفت:

- می بینی، تو خودت هم به حرفات باور نداری.

کیفش را برداشت و چند اسکناس از آن بیرون کشید، آن ها را روی میز پرتاب انداخت و ادامه داد:

- تو دنبال حقیقت بودی و من اون رو برات روشن کردم، تصمیم نهایی با خودته.

دستش را جلو آورد و نگاه مات من روی دست خشک شده در هوایش ثابت ماند.

- از دیدنت خوشحال شدم.

تعللم را که دید دستش را مشت کرد و با قدم های بلند از در خارج شد. روی صندلی رها شده و به مسیر رفتنش چشم دوختم، اشک هایم بدون توقف روی گونه های سردم می چکید.

چه اهمیتی داشت اگر کسی نگاهم می کرد. دفترم را گشوده و شروع به نوشتن کردم. با دست لرزان و نگاهی تار، می دانستم که از امروز دیگر آدم سابق نخواهم بود.

حتی دیگر علیرضا برایم آن مرد مهربان و پر غرور نبود. دلم می خواست کسی را داشتم تا از این درد برایش بگویم، دلم می خواست این درد را برای کسی بازگو کنم اما هیچ کس جز تنهایی در کنارم نبود.

مدت ها بود که تفاوتی با یک مرده نداشتم اصلا مرگ من برای کسی مهم بود، اگر من نیز مانند پدر می رفتم کسی برای نبودنم می گریست؟

نائین باز می گشت، علیرضا چه؟

او نیز به عشق سابقش می رسید ، شاید هم غسل کوچکش را در آغوش می گرفت. آه خدا، آه علیرضا کاش بودی و می دیدی چه دردی روی قلبم نشانندی.

کاش بودی و می دیدی حقیقت با تمام تلخی هایش چگونه به رخم کشیده شد، کاش بودی و می گفתי تا تو هستی اشک ریختن معنا ندارد اما تو نبود.

شاید از آن ابتدا قلبت از آن من نبود. پوپک راست می گفت ، عشق روزی قشنگ بود که ما دنیا را در قدم زدن زیر باران می دیدیم نه حالا که با دستان خالی زیر آوار زندگی مانده ایم.

از جا برخواستم، باید می رفتم، می رفتم جایی که عشقم کسی را آزار ندهد، اگر با حضورم نمی توانستم علیرضا را شاد کنم شاید با نبودم می توانستم آرامش را به او هدیه بدهم.

نه. می روم امروز، همین ثانیه و حالا و تو می مانی و عشق و روزهایی که با نبود من شیرین خواهد بود.

تنها فردی که در این شرایط می توانستم به او تکیه کنم مادر بود، شاید در کنج آن خانه جایی برای من وجود داشت.)

دفتر از دستم رها شد و روی زمین افتاد. باور نداشتم که این رویاها در ذهن نازنین می گذشت و مانند خوره او را از پا در می آورد. تمام این مدت مانند فردی که در خواب فرو رفته روزگار می گذراندم.

به پیراهنم چنگ زده و دستم را به دیوار گرفتم، نفس هایم نامنظم و پر از درد بود. آه نازنین من با تو چه کردم؟

نمی دانستم چه می کنم، با گام های بلند از خانه خارج شده و پشت فرمان جای گرفتم، لاله چگونه این طور زندگی مرا به سخوه گرفته بود؟

ماشین را مقابل ساختمان متوقف کرده و پیاده شدم، با شتاب به سمت در رفته و زنگ را فشردم، تنها می خواستم پاسخ چرای بزرگم را بیابم.

در با صدای تیکی باز شد و من قدم در آن محیط منحوس گذاشتم، بی توجه به آسانسور به سمت راه پله رفتم، پله ها را دو تا یکی طی کرده و نگاهم روی لاله ثابت ماند.

مانند همیشه آراسته مقابل در ایستاده و با لبخند نگاهم می کرد. مقابلش که رسیدم کنار کشید و گفت:  
- سلام، خوش آمدی.

از کنارش گذشته و قدم در خانه ای گذاشتم که نفس کشیدن را برایم مشکل می کرد، از کنارم گذشت و به سمت آشپزخانه رفت.

- با یه قهوه چه طوری؟

به سختی لب زدم:

- چرا لاله؟

ایستاد و به سمتم بازگشت.

حسرت نازنین

- چی چرا؟

مقابلش ایستاده و با درد نالیدم:

- چرا با زندگی من این کار رو کردی؛ چرا زندگی خرابم رو دیدی و تیشه به ریشه ی این درخت شکسته زدی؟

خواست دهان باز کند که بلندتر فریاد کشیدم:

- چرا؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و نیشخندی زد:

- این چرا ۶ ساله که روی قلب من هم سنگینی می کنه، چرا علیرضا؛ چرا زندگی من رو، غرور من رو به بازی

گرفتی؟

با چشمان ناباور نگاهش کرده و با دست به سینه کوفتم.

- من، من چه بازی با تو کردم؟

میان گریه با فریاد گفت:

- آره تو. تمام اون سال ها فکر می کردم تو هم عاشق منی، تمام اون لبخندها، حرف ها، همراهی ها، دلداری ها نکنه

یادت رفته؟

قدمی به عقب برداشت و آرام تر از قبل گفت:

- فکر می کردم باهام می آی، فکر کردم تنهام نمی زاری اما تو...

اشک هایش را با پشت دست پس زد و من هم چنان مات مانده بودم.

- اما تو نازنین رو جایگزین من کردی، وقتی از دوست داشتنش گفتم من شکستم.

دستم را روی صورتم کشیده و سر تکان دادم، نه باورش غیر ممکن بود.

- من فقط چیزی رو به نازنین گفتم که فکر می کردم درسته، که برای من واقعیت بود و برای تو تنها یه بازی مسخره.

حسرت نازنین

حالم خراب بود، دلم می خواست فریاد بکشم، محتاج یک نخ سیگار بودم. دستم را پشت گردن داغ کرده ام کشیدم و لاله مقابلم ایستاد.

- اگه واقعا حسی به من نداشتی پس دلیل این همه نزدیکی چی بود؟ چرا هیچ وقت من رو پس نزدی ها؟

دلم می خواست با دستان خودم او را به دار بیاوریم.

- تو مریضی. من تو رو به اندازه ی خواهر نداشته ام دوست داشتم، تمام رفتارهای من...

قبل از اتمام حرفم به پیراهنم چنگ انداخت و گفت:

- تو مریضم کردی، تو دیوانه ام کردی.

به ناگاه پس کشید، دستش را مقابل دهانش گرفت و سر تکان داد.

- من نمی دونستم این طوری می شه، اصلا نمی خواستم این بلا سرش بیاد.

روی مبل نشست و صورتش را با دست پوشاند، صدای گریه اش سکوت درد آور بینمان را در هم شکسته بود. هیچ کس به اندازه ی من در این درد مقصر نبود، هیچ کس.

با نگاهی شوکه و ماتم زده به سمت در گام برداشته که صدایش میخکوبم کرد.

- وقتی نازنین چشمانش رو باز کرد ازش بخواه من رو ببخشه، بهش بگو که...

حرفش را ادامه نداد، نفس سنگینم را با صدا بیرون فرستاده و با گام های به سمت در رفتم، از ساختمان خارج شده و با گام های سست به راه افتادم.

من با زندگی خود چه کرده بودم؛ من با لاله چه کرده بودم؟

بی هدف در شهر شلوغ قدم بر می داشتم، خورشید در پس ابر پنهان شده و خاموشی شهر را فرا گرفته بود اما مردم با شادی در تلاطم و رفت.

این بار حقیقت با تمام وجود بر صورت من سیلی کوفته بود. چگونه تمام این مدت بی خبر بر جای مانده بودم؛ چگونه خود را عاشق خطاب می کردم وقتی از حال معشوق خود خبر نداشتم.

گوشه ی خیابان ایستاده و بطری آب معدنی درون دستم را گشودم، آب را روی صورتم خالی کرده تا بلکه از این خواب بد خلاص شوم اما انگار راه نجاتی وجود نداشت.

با تاکسی خود را به خانه رسانده و خود را روی تخت رها کردم. پیراهن آبی رنگ نازنین را در آغوش کشیده و بی توجه به غرور و مردانگی به بغضم اجازه ی سر باز کردن دادم.

تمام دردهای این مدت را با اشک هایم از سینه خارج کردم. امان از این غروری که زندگی ام را به بازی گرفت.

\*\*\*\*\*

با دست در آهنی را گشوده و وارد حیاط بزرگ شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم، همه جا چراغانی شده بود. آدم های اطراف را نمی شناختم اما همه ی آن ها با شادی می خندیدند و پای کوبی می کردند، انگار جشن عروسی من بود.

با گام های سست از بین جمعیت گذشته و نگاهم به فردی افتاد که با لباس سفید عروس درون حجله نشسته بود، تور روی صورتش مانع می شد تا چهره اش را ببینم.

به آرامی کنارش نشستم، نگاهش را به من دوخت. دست لرزانم را جلو برده و تور را کنار زدم اما لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد.

خودش بود، نازنین من اما چشمانش، از چشمانش خون می بارید، آن دو تیله ی قهوه ای غم را بیداد می کرد. سعی کردم نامش را بخوانم اما صدایی از گلویم خارج نشد.

دستم را روی گلویم کشیدم، احساس خفگی می کردم اما انگار کسی مرا نمی دید. همه با خنده نظارگر بودند، دستم را به سمت نازنین دراز کردم که رو از من گرفت.

با وحشت از خواب پریدم، نفسم به شمارش افتاده و لباس هایم خیس عرق بود. باران با شدت بر شیشه می کوبید و صدای رعد و برق به وضوح به گوش می رسید.

دستم را روی صورتم کشیدم، دلم گواهی خبر بدی را می داد، با صدای زنگ تلفن همراهم انگار چیزی در درونم فرو ریخت، دست در جیب شلوارم فرو برده و تلفن را بیرون کشیدم.

حسرت نازنین

با دیدن نام مهران که بر روی صفحه ی گوشی نقش بسته بود چشمانم را بستم و با دست لرزان دکمه ی اتصال را فشردم.

- الو، علیرضا!

صدای گریه و شیون زنی از پشت تلفن به گوش می رسید.

- مهران.

ذهنم آشفته بود و دهانم باز نمی شد، هر چه کردم نتوانستم کلمات در هم درون ذهنم را کنار هم چیدم.

- بیا بیمارستان!

تلفن از دستم روی زمین افتاد و نگاهم بی اختیار سمت عکس نازنین کشیده شد. با تنی خسته از جا برخاسته و پاهایم را به سمت خروجی کشیدم.

از در خارج شده و به راه افتادم، بی توجه به بارانی که سیلی وار روی صورتم می خورد، ناگهان از حرکت ایستادم. به کجا می رفتم؛ آن هم این گونه؟

کنار خیابان ایستاده و ماشینی کنار پایم متوقف شد، روی صندلی جلو جای گرفتم اما نگاهم هم چنان به مقابل دوخته شده بود.

- کجا می ری داداش؟

به سختی آدرس بیمارستان را داده و سرم را به شیشه تکیه زدم. چیزی روی قلبم سنگینی می کرد و تمام تنم از وحشت سر شده بود.

ماشین را مقابل ساختمان متوقف کرد. به سختی پیاده شده و به سمت ورودی گام برداشتم، حتی توان بستن در را هم نداشتم، ناگهان شانه ام به پشت کشیده شد.

راننده با اخم مقابل صورتم فریاد کشید:

- مگه گوش هات ایراد داره. می گم کرایه رو ندادی.



دست در جیب فرو برده و اسکناسی را به دستش دادم، دوباره به راه افتادم، انگار هر چه می رفتم رسیدنی در کار نبود.

وارد راه رو شده و نگاهم به زنی افتاد که روی زمین نشسته و با سوز زجه می زد. سر برگردانده و به مردی چشم دوختم که سر به زیر روی زمین چمباتمه زده بود. دنیا دور سرم به گردش در آمده و بغض راه گلویم را بسته بود. ناگهان در اتاق باز و چند پرستار برانکاردی را از آن خارج کردند. لحظه ای زیر پاهایم خالی شد و من دستم را به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم.

مهران به سمتم آمد و دستم را گرفت اما به شدت پشش زده و به سمت تخت رفتم، نگاهم هم چنان روی ملافه ی سفید ثابت مانده بود. چگونه می توانستم این گونه با من وداع کند؟

آه نه، این امکان نداشت. دست لرزانم را جلو برده و ملافه را کنار زدم.

با دیدن مرد میانسالی که با چشمان بسته روی تخت آرمیده بود نفس حبس شده در سینه ام را پر صدا بیرون فرستاده و عقب کشیدم.

به سختی روی صندلی نشسته و دستم را مقابل صورتم گرفتم، هنوز در شوک بودم. مهران کنارم نشست.

- تو که نداشتی حرف من تموم بشه.

نگاهی به صورتش انداختم که با لبخند ادامه داد:

- نازنین بهوش اومده و منتقلش کردن به بخش.

سرم را به صندلی تکیه داده و زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید، حال خود را نمی فهمیدم. مهران نگاهی به برانکارد انداخت و گفت:

- این یه فرصت جدیده، سعی کن این بار ازش خوب استفاده کنی.

با درد خندیدم، دستانم از ترس و هیجان می لرزید. به سختی برخوابسته و گفتم:

حسرت نازنین

- می توئم ببینمش؟

متقابلا برخواست، دستش را روی شانه ام گذاشت و با لبخند گفت:

- آره حتما، اتفاقا مادرش و نائین هم کنارش بودند.

پله ها را دو تا یکی طی کرده و به بخش رسیدم، نگاهم به نائین افتاد که روی صندلی نشسته بود. با دیدنم از جا برخواست و مردانه مرا در آغوش کشید.

- دیدی علیرضا، خدا این بار هم صدای ما رو شنید.

از آغوش بیرون آمده و به رویش لبخند زدم. به جلو هدایتم کرد و گفت:

- برو ببینش، اولین نفری که اسمش رو آورد تو بودی.

سرم از شرم پایین افتاده بود. با وجود اتفاق های بد باز به یادم بود. در را گشوده و وارد اتاق شدم. نگاهم به اندام نهیفا نازنین افتاد که روی تخت خوابیده و نگاهش را به پنجره دوخته بود.

مادرش که کنارش نشسته بود با دیدنم از جا برخواست و به سمتم آمد.

- اومدی علیرضا جان؟

شادی در چشمانش بیداد می کرد. لبخندی زدم که گفت:

- برو پیش نازنین من هم برم ببینم سپهر کجا مونده. باید یه سور حسابی بدیم، دخترکم چشماش رو باز کرده.

و با گام های بلند به سمت در رفت. قدمی به جلو برداشتم، نگاهم از پای گچ گرفته اش بالا آمد و به چشمانش رسید. صورتش کبود بود اما لبخند نیمه جانی بر لب داشت.

روی صندلی کنار تخت نشستم، نگاه معصوم و قهوه ای رنگش را به چشمانم دوخته بود. دستش را در دست گرفته و چند بوسه ی پیاپی روی آن نشاندم.

- بلاخره چشم های قشنگت رو باز کردی؟

حسرت نازنین

پلک هایش را برای لحظه ای روی هم فشرد، دست جلو برده و موهایش را نوازش کردم، چقدر دلتنگ عطر حضورش بودم.

- می خوام از نو شروع کنم نازنین. همه چیز رو جبران می کنم، قول می دم.

حق می دادم اگر مرا نمی بخشید، اگر پسم می زد. لب های خشکیده اش را از هم گشود و آرام گفت:

- یه کم آب بهم می دی؟

لبخند زدم، چقدر دلتنگ صدای گرمش بودم. بار دیگر پشت دستش را بوسیده و گفتم:

- به روی چشم بانو.

از جا برخاسته و به سمت یخچال گوشه ی اتاق رفتم. لیوانی آب آوردم و کمک کردم کمی از آن بنوشد. دلم می خواست روی زمین بنشینم و سجده ی شکر به جا بیاورم.

دستش را جلو آورد و صورت پر ریشم را لمس کرد.

- چه قدر ژولیده شدی.

لبخند تلخی زده و گفتم:

- از وقتی تو چشم هات رو به روم بستى من هم خودم رو ندیدم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و من سر به زیر انداختم، دوست نداشتم این چشم ها را اشک ریزان ببینم. کنارش روی تخت نشستم، این شروع دوباره بود. برای همه ی ما تا جبران کنیم تمام نبودن هایمان را.

سرش را روی سینه ام گذاشت و من نرم موهایش را نوازش کردم. نجوای آرامش به گوش رسید.

- دیگه تنهام نزار علیرضا، هیچ وقت.

بوسه ای روی موهایش نشانده و آرام زمزمه کردم:

- جان فدای یارِ دل رنجان من.

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**